



معمای دنیاها

نوشته: متین

صادقی

معمای دنیاها

درباره نویسنده:

متین صادقی در شانزدهمین روز از ماه دی سال ۱۳۸۲ مصادف با ۲۰۰۴/۱/۶ در خانواده ای متوسط در سنج به دنیا آمد. صادقی شخصیتی آرام و کم صحبت دارد و به انزوا علاقه مند است. وی در پانزده سالگی به خواندن کتابهای ادبی پرداخت و با کتاب آدم اول اثر آلبر کامو شروع کرد و علاقه مندی اش سبب شد تا به خواندن آثار چشمگیری در حوزه ادبیات جهان بپردازد. آثار مورد علاقه صادقی عبارتند از: بلندی های بادگیر، غرور و تعصب، لولیتا، مادام بواری، گتسبی بزرگ، صد سال تنهایی، دختر بخت، رومئو و ژولیت، بریاد رفته و آناکارینا.....

مقدمه ای بر کتاب:

در روز جمعه ۳۱ جولای ۲۰۲۰ نسبت به یادداشت هایی که مدتی بود در آن ها عقاید و افکار خودم را مینوشتم، فکر میکردم. به ناگاه جرقه ای به سرم زد که چرا آن ها را به داستانی تبدیل نکنم تا هم افکارم را منتقل کنم و هم جذابیتی برای خواننده خلق کنم. به استاد عزیزم آقای طیب احمدی پیام دادم که می خواهم داستانی بنویسم و بلافاصله قلم را در دست گرفتم و وجودم را به قلم و کاغذ منتقل کردم. برابری در تمام سطوح مختلف برای انسان آرزوی قلبی من است و امیدوارم که این داستان افرادی را با من هم عقیده کند تا از سنت ها و خرافات فاصله بگیریم و در مسیر جهانی برابر و نوین گام برداریم. از آنجا که نویسنده محبوبم یعنی لئون تولستوی در قرن ۱۹ زندگی می کرده من نیز داستان را به قرن ۱۹ انتقال داده ام. متین صادقی

تقدیم به دوست خوبم

میدیا رسولی

«جان» آرام و قرار نداشت و پی در پی در حال رفت و آمد بود؛ «تباس» گفت: (ارباب آرام باشید). اما مگر امکان داشت، برای او «ماری» حکم دیدگانش را داشت و هر وقت که او کسالت داشت، اندوه و ترس از فراگیری تاریکی او را در خود غرق می کرد. در همین لحظه «آنا» و قابله هردو از خانه خارج شدند و چهره هایشان از شادی برق میزد. آنا جلو آمد و گفت: (تبریک میگویم ارباب، خداوند دختر زیبای دیگری به شما ارزانی داشت). تبسمی بر لبان جان نقش بست.

بدین ترتیب در سال ۱۸۲۱، خانواده ریچاریسون صاحب دومین دختر خود شدند؛ این دختر فرزند سوم جان و ماری ریچاریسون بود. فرزند اول آنها در بدو تولد جان داد و سپس صاحب دختری شدند. در سال ۱۸۱۸ دختر اولشان «امیلی» به دنیا آمد و امروز پس از سه سال، این دختر زیبا نیز به جمع خانواده اضافه شد. جان ریچاریسون مهمانی ترتیب داد که در آن دوشیزگان همسایه برای دیدن بچه و تبریک به مادرش حاضر شدند. نوزاد چشمانی آبی و زیبا داشت و دوشیزگان هر یک به خصوص «میس شارلوت» با دیدن این نوزاد به وجد می آمدند. در آن مهمانی نام کودک را «کلارا» گذاشتند.

امیلی از همان ابتدا روی خوش به خواهرش نشان نداد؛ بر خلاف کلارا امیلی دختری نه چندان جذاب و زیبا بود ولی شیطنت در خونس می جوشید. او که می دید هرکس خواهر نوزادش را میبیند به او علاقه مند میشود، زمانی که با او تنها میشد با نیشگون گرفتن کلارا را به گریه می انداخت. وقتی کلارا یک ساله شد، امیلی او را دزد اسباب بازی ها می نامید. امیلی هر ناز و عفاده ای می ریخت تا کلارا را از چشم پدر و مادرش بیاندازد و آن ها را مجذوب خود کند. ماری وقتی این حرکات دختر سه ساله اش را می دید به وی می گفت: (این حرکات برازنده یک خانم مودب نیست). طوری این سخنان را می گفت که انگار مخاطبش سی سال سن دارد. مدتی امیلی هر اشتباهی می کرد، با لحنی تمسخر می گفت: (من خانمی مودبم).

«ماری کالینز» در سال ۱۷۹۹ در دهکده ای نزدیک «شفیلد» به دنیا آمد؛ پدرش «اشلی کالینز» کشاورز بود و به شدت سنت گرا و مذهبی بود. او هر ساله مبلغی از درآمد کشاورزی خود را به کلیسای دهکده می بخشید و در کلیسا صحبت از سخاوتمندی وی فراوان بود. اشلی همسرش «لیدی» را هنگامیکه ماری چهار ساله بود، از دست داد. وی دگر بار ازدواج نکرد و اظهار میداشت که دوست ندارد فرزندش زیر دست نامادری بزرگ شود؛ به این جهت پرستاری میانسال به نام «نلی» برای وی استخدام کرد. نلی تا زمانی که ماری شانزده ساله شد، پرستار وی بود و تربیت ماری را به عهده گرفت. ماری تحت تاثیر تربیت نلی و پدر بسیار سنت گرا و معتقد به دین بار آمد.

نلی پس از دوازده سال پرستاری از ماری درگذشت. در آن زمان ماری شانزده سال داشت. پدرش به وی قول داد که پرستار جدیدی برایش استخدام کند اما ماری بسیار از مرگ نلی ناراحت بود و احساس بعضی بر گلویش فشرده می کرد. روزی با این ناراحتی به بیرون رفت تا قدمی بزند؛ زمستان سردی بود و او لباس گرمی به تن کرده بود. همان طور که با صورتی اندوهگین و ناراحت از مرگ نلی پیش می رفت و به دوشیزگان دهکده و آقایان سلام می داد، خود را در مقابل منزل «استوارت بیوکنن» یافت. آقای استوارت دو سال پیش به این دهکده آمده بود و پزشک این ناحیه محسوب میشد. لیکن آنچه توجه دوشیزه کالینز را جلب کرد مرد رعنا و ناشناسی بود که بیست تا بیست و پنج سال مینمود و با صورتی ماتم زده و غرق تفکر بر روی سنگ بزرگ جلوی خانهی آقای استوارت نشسته بود.

آن جوان «جان ریچارلسون» بود که به تازگی پدرش را از دست داده بود و به دعوت دایی اش یعنی آقای استوارت مدتی در نزد آن ها اقامت گزیده بود. جان آن زمان بیست و سه سال داشت و از مرگ ناگهانی پدر متأثر بود استوارت به جان پیشنهاد داده بود تا مدتی نزد وی اقامت کند تا حالش بهبود یابد. جان هم مانند ماری در کودکی مادرش را از دست داده بود و علی رغم ازدواج مجدد پدر (همسر دوم پدرش هم شش سال پیش مرده بود و دیگر ریچارلسون پدر ازدواج نکرد) رابطه اش با خانواده مادری قطع نشده بود.

در آن لحظه جان به قدری غرق در غصه و تفکر بود که متوجه آمدن ماری نشد. ماری جان را فردی خوش چهره و جذاب دانست ولی نمی خواست مزاحم افکار او شود؛ با خود اندیشید که بدون هیچ توجهی نسبت به جان وارد منزل دکتر شود اما این حرکت را دور از ادب و نزاکت دید. بدین جهت گفت: (ببخشید آقا، جناب بیوکنن در منزل هستند؟) در این موقع جان به خود آمد و سرش را به سمت صدا بازگرداند، در این هنگام با چهره‌ی ماری رو به رو شد. زیبایی ماری در حد اعتدال بود؛ برعکس او دخترانش متفاوت شدند، طوریکه زیبایی و چشمان کلارا هرکس را مجذوب میکرد در حالی که امیلی فاقد زیبایی چندان و جذابیت بود.

جان کمی به صورت ماری خیره شد اما به خود آمد و به نشانه‌ی تعجب سری تکان داد. ماری پرسش خود را تکرار کرد. جان در پاسخ گفت: (آقا به همراه خانم بیوکنن به گردش در باغ های اطراف رفته اند و تا چندی دیگر باز خواهند گشت. اگر می‌خواهید اینجا بنشینید تا وقتی که می‌آیند.) ماری به نشانه احترام تعظیمی کرد و جلوی در روی چهارپایه ای نشست. کمی با خود اندیشید و دید که بهتر است با آن مرد حرفی بزند. لذا پرسید:

(آیا شما شاگرد پزشک شده‌اید؟)

– خیر، من خواهرزاده ایشان هستم.

ماری از پرسش خود شرمسار شد و سرش را پایین انداخت. در این هنگام جان پرسید: (می‌توانم بپرسم برای چه می‌خواهید دایی‌ام را ببینید؟)

– پرستاری داشتم که دوازده سال به من خدمت کرد و من همچو مادری او را دوست داشتم، لیکن روز یکشنبه از دنیا رفت.

من که تاب دوری او را ندارم دچار سردردی شده‌ام و می‌خواستم از پزشک مقداری مسکن بگیرم.

– پس دردهایمان شبیه به هم است، من نیز مدتی پیش پدرم را از دست دادم و حال دچار سرگستگی شده‌ام.

– تسلیت میگم، امیدوارم خداوند و مسیح جایگاه والایی در بهشت برای پدرتان در نظر گرفته باشند.

– ممنون، آیا شما متأهل هستید ای دوشیزه جوان؟

از این سوال رنگ ماری سرخ شد.

– خیر.

– خب چرا ازدواج نمیکنید تا از این ناراحتی فاصله بگیرید؟

ماری بازهم سرخ شد. با خود گفت چه می‌خواهد بگوید.

– نمیدانم.

– ای زیبا روی جوان، آیا حاضری که تسکین درد همدیگر شویم؟

ماری از تعجب داشت شاخ در می‌آورد. تنها توانست بگوید: (احتمالاً پزشک به این زودی باز نخواهد گشت، من مرخص

میشوم.) و هرچه توانست قدرت در پاهایش جمع کرد و پا به فرار گذاشت.

مدتی بعد استوارت و همسرش بازگشتند؛ جان گفت: (مدتی پیش از بازگشت شما دوشیزه جوانی به اینجا آمد و سراغ شما را گرفت. گویی مسکن میخواست.)

– آیا نمی‌دانی که بود؟

– خیر، اما عنوان کرد که به تازگی پرستارش را از دست داده است.

– آه بله، او دختر آقای کالینز است. آیا گفت که دوباره برمیگردد؟

– گمان نکنم، مسکن‌ها را به من بدهید برایشان می‌برم. اینگونه من نیز گشتی خواهم زد و کمی آرام می‌شوم.

– بسیار خوب، خانه آن‌ها در کنار درختان چنار در نزدیکی مهمانخانه است. خانه‌ی اشلی کالینز.

جان به راه افتاد، از آنجا که استوارت فقط دو سال بود که در اینجا اقامت داشت، جان اولین بار بود که به این دهکده آمده بود. وقتی که دیروز درون درشکه به اینجا می‌آمد به حدی در فکر مرگ پدر فرورفته بود که هیچ‌کس به اطراف دقت نکرده بود. به همین جهت تصمیم گرفت که امروز نسبت به اطراف حساسیت نشان دهد؛ لذا با دقت به خانه‌ها و مغازه‌هایی که سقف‌های چوبی داشتند، خیره می‌شد.

وی پس از یک ربع ساعت به جلوی مهمانخانه‌ی خوشه‌ی طلایی رسید. مردی میانسال با سبیل‌های پرپشت و ریش نتراشیده بیرون مهمانخانه سیگار می‌کشید. جان به وی نزدیک شد و گفت: (وقت به خیر آقا، منزل جناب اشلی کالینز کدام یک است؟) مرد بدون هیچ حرفی دستش را به سمت خانه‌ای که در بیست قدمی مهمانخانه بود، دراز کرد. جان سرش را به نشانه تعظیم و تشکر پایین آورد و به سمت خانه گام برداشت. وقتی نزدیک تر شد خانه کالینز را از سایر خانه‌ها بزرگ‌تر یافت. در ساختار خانه‌ی کالینز معماری خواستی دید که نسبت به سایر خانه‌های دهکده متمایز بود.

در حیاط باز بود و جان به راحتی وارد شد. حیاط خانه کالینز مانند یک باغچه می‌ماند و هر دو طرف ورودی را گل‌ها و گیاهان زیبایی احاطه کرده بود. جان با دیدن این منظره احساس طراوت کرد. در نزدیکی در خانه مردی که بالای سی سال میماند را یافت و از او سراغ دوشیزه کالینز را گرفت. مرد وارد خانه شد و به خانم اطلاع داد که جوان غریبه‌ای درخواست ملاقات با وی را دارد. اگرچه ماری از لحظه‌ای که بازگشته بود، یکسر در فکر حرف‌های خواهرزاده‌ی دکتر بود و گاه عصبانی میشد و گاهی هم ذوق می‌کرد، اما هیچ در مغزش نمی‌گنجید که منظور از جوان غریبه همان فرد است؛ بدین دلیل با بی‌اعتنایی وارد حیاط شد اما با دیدن چهره‌ی جان رنگش به مانند گچ شد. با این حال خود را کنترل کرد و مانند یک دوشیزه با اصل و نسب و با نزاکت نزدیک جان شد و گفت: (روز به خیر آقا آیا مشکلی پیش آمده؟)

– روز به خیر خانم کالینز، به دستور دایی ام این مسکن‌ها را برایتان آورده‌ام.

ماری مسکن‌ها را گرفت و گفت: (درود و تشکر مرا به پزشک برسانید.)

جان کمی سرش را به او نزدیک کرد و به نحوی که خدمتکار که سرگرم کارهایش بود نشنود، گفت: (ساعت هشت شب در میان درختان میان منزل بیوکنن و ردلف منتظران خواهی بود تا پاسخ سوالم را بشنوم.) سپس خداحافظی کرد و دور شد. ماری به نحو متعجبی رفتن او را نظاره کرد. سپس به درون اتاقش پناه برد و بیشتر از یک ساعت به فکر فرو رفت. دفعه نخست که پیشنهاد را شنیده بود، فکر می‌کرد که او جوانی است کم تجربه و پیشنهادش هم از روی خوشگذرانی و بی‌هدف بوده است. اما حالا همه چیز معکوس تصورات او بود. بنابراین باید تصمیمی جدی می‌گرفت.

وقت زیادی را صرف حرف زدن با خود می‌کرد و می‌گفت:

(او جوان زیبا و مهربانی است.)

– ای دختره‌ی کله شق می‌خواهی اوقات خوش زندگی را هدر کنی!

– هم سن و سال‌های من همگی خانم‌ها و دوشیزگان محترمی هستند در حالی که من دختر بچه‌ای بیش به حساب نمی‌آیم.

– آخر مگر آن پسرده‌ی احمق هم میتواند برای من اعتباری جمع کند.

– او آدم با احساس و با تفکری است پس عاقلانه تصمیم بگیر.....

و همین جور با خود حرف می‌زد و می‌خواست تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد. سپس پس از صرف شام به بهانه دیدن دوشیزه بیوکنن از منزل خارج شد. عزم خود را جزم کرده و با پاسخ قاطعی که در سر داشت به وعده گاه رفت. او تصمیم گرفته بود که به پاسخ جان-نه- بگوید و به خود میگفت هنوز زود است. وقتی به نزدیک منزل ردلف رسید، هر کاری کرد تا دیده نشود. سپس به میان درختان رفت و جان را که از آشفتگی و اضطراب در حال قدم زدن بود، آنجا یافت. با غرور و با حالت بی‌تفاوتی که به خود گرفته بود، جلو رفت.

– شب به خیر آقا.

جان برگشت و به صورت ماری که نور مهتاب به آن می‌تابید، خیره شد.

شب بخیر دوشیزه کالینز. آیا تغییری در حال شما ایجاد شده است.

بله ممنونم، الان بهترم. شما چطور، آیا حالتان خوب است؟

بله ممنون.

خب می‌خواستید پاسخ من را بشنوید، درسته!

بله

خب میتوانم چند سوال از شما بپرسم و سپس جوابم را بگویم؟

البته.

انگیزه شما از ازدواج با من چیست؟ مطمئنم که دختران بسیار زیبا تر از من هم هستند که به راحتی می‌توانید آن‌ها را

تصاحب کنید.

انگیزه من از ازدواج با شما خوشبختی است؛ چیزی که دنیای بی‌رحم با مرگ پدرم آن را از من گرفت. دختران زیباتر از شما هم وجود دارد اما هیچکدام نتوانسته‌اند توجه مرا جلب کنند. همچنین من نمی‌خواهم کسی را تصاحب کنم و اگر غرض من از ازدواج را تصاحب خود می‌دانید، سخت در اشتباه هستید.

این پاسخ برای ماری بسیار تعجب آور بود و ادب و تربیت جان را در ذهن خود ستود. لیکن نمی‌خواست که کم آورد، به

همین جهت پرسید: (آیا شما اصل و نسب و شغلی دارید و یا به سبک فقیران زندگی می‌کنید؟)

من فرزند «جرمی و لیندا ریچاریسون» هستم که هردو درگذشته‌اند و برادر و خواهری ندارم. منزل من در «جیمرتن»

قرار دارد و در حال حاضر خدمتکاران از آن نگهداری می‌کنند. من می‌خواهم شغل پدرم یعنی کشاورزی روی زمین‌های

مناسب خودم را ادامه دهم.

آیا پس از ازدواج در آنجا اقامت میکنید.

بستگی به تصمیم همسرم خواهد داشت.

آیا شخصیت شما چگونه است!

این سوال را از من نپرسید چرا که پاسخی برای آن ندارم. از کسانی که مرا می‌شناسند بپرسید چون پاسخ آنها بسیار

تاثیرگذار تر از پاسخ من برای شما خواهد بود.

ماری به خود گفت حتماً این مرد فرشته‌ای است که از آسمان به پایین افتاده است.

آیا من را لایق خود می‌دانید؟

خیر، شما بسیار زیبا و با نزاکت هستید و لیاقت شما بیشتر از من است.

پس چگونه می‌خواهید مرا خوشبخت کنید؟

با تمام توانم.

ماری از این جمله آخر او بعد مثبت و منفی نیافت اما در هر صورت احساس ضعفی در خود کرد.

آقای ریچاریسون من با این تصمیم که خواسته شمارا رد کنم به اینجا آمدم اما پس از سخنان شما احساس سستی در

اراده‌ام پدیدار شده و پاسخ من به شما بله است.

جان احساس عجیبی پیدا کرد، معنای همه چیز برای او فاقد معنا شد و در لحظه‌ای خود را در کنار ستاره‌ای یافت. وقتی به

خود آمد دیگر ماری آنجا نبود. (او پیشنهاد مرا قبول کرد! آیا این خواب است؟)



آن شب نه جان نه ماری هیچکدام تا صبح نخوابیدند. هردو به شدت هیجان داشتند و با لذتی آمیخته به اضطراب، آینده را

تجسم می‌کردند؛ اگرچه خوشحالی هردو به اندوه آغشته بود. جان به خود می‌گفت: (آه جان آیا تو خوشبختی یا بدبخت!

پدر تو یک هفته است که تو را ترک گفته است. چه می شد او هم عروسی مرا می دید، ای روزگار تو چیستی؟! درها را می بندی و آدم را زجر می دهی و بعد دری را باز می کنی که خلاف مسیر قبلی تو است. ای دل آیا تو چه حالی داری؟! نصفی از تو از عشق پدر زانوی غم بغل کرده و نصف دیگر از عشق دختری به پرواز در آمده است.) در فاصله ی یک کیلومتر این طرف تر ماری نیز همان حال را داشت و حتی از آن نیز فراتر رفته بود. ماری افکار شیرین و تلخی را در سر می پروراند و گاه با لحنی آرام آنها را بر زبان می آورد: (ای پروردگارا، ای عیسی مسیح، آیا خواست تو چیست؟ نلی عزیزم که برایم حکم مادری را داشت از من جدا کردی همانگونه که داوود را از سلیمان جدا کردی؛ و حالا امروز می بینم که مرا به خوشبختی هدایت می کنی. ای نلی عزیزم اگر تو از دنیا نمی رفتی من هم با جان آشنا نمی شدم پس این حکمت پروردگار است .

حال چه خواهد شد؟ آیا فردا او مرا از پدرم خواستگاری خواهد کرد؟ یا نکند خیانتکاری بیش نیست! نه نه ادب و نزاکت در خون او بود، چنین فردی دروغگو نیست. آری او فردا خواهد آمد؛ لیکن پدرم چه خواهد گفت؟ آیا او رضایت خواهد داد یا نه. اگر رضایت ندهد چه! پروردگارا اعتراف می کنم با وجود آنکه حتی یک روز از آشنایی ام با او نگذشته اما من عاشق او هستم. اگر پدرم رضایت ندهد من چه کنم. نکند سرگذشت من و جان هم به مانند «رومئو و ژولیت»¹ باشد! مسیحا از تو استعانت می طلبم که به یاری من بیایی. میدانم که تو هر گره ای را می توانی باز کنی. ای مسیحا الهه عشق در قلب من جوانه زده است، لذا اگر آن را بیرون کشی ریشه اش در خاک می ماند.)

صبح روز بعد ماری با چشمانی پوف کرده و خسته از اتاقش پایین آمد؛ در کل شب گذشته، بیش از یک ساعت نخوابیده بود. وقتی وارد آشپزخانه شد پدرش را سر میز نیافت. به همین خاطر سراغ پدر را از خدمتکارشان «دایانا» گرفت. وی در پاسخ گفت که مردی ناشناس که خود را خواهرزاده ی پزشک معرفی کرده به دیدن آقای کالینز آمده و او را همراه خود برده است.

ماری پس از شنیدن سخنان دایانا دست و پایش شروع به لرزیدن کرد؛ منتها دایانا که در حال تمیز کردن خانه بود متوجه نشد. ماری سر میز نشست و به ظاهر شروع به خوردن صبحانه کرد؛ این درحالی بود که او همانند جسدی بی جان می ماند و افکار او فرسنگها با جسمش فاصله داشت. مثل همیشه افکار شیرینش آمیخته با افکار تلخ بود. در لحظه ای جیمترن را تصور می کرد و خانه ی زیبایی را برای خود تجسم می کرد. اهالی آنجا دوشیزه ماری را خواهند شناخت و برایش احترام خاصی قائل خواهند بود. ناگهان به خود می گفت: اگر پدرم تا چند لحظه ی دیگر با چهره های توأم با خشم وارد شود و از رد کردن پیشنهاد جان می گفت چه!

پس از نیم ساعت پدر به منزل برگشت. اگرچه در چهره ی او نگرانی و اضطراب موج می زد ولی برخلاف حدس ماری، او از کسی خشمگین نبود. ماری خواست که با عجله سراغ پدرش برود و پاسخش به سوال جان را بفهمد اما پشیمان شد و پس از مدتی باحالت بی اطلاعی که به خود گرفته بود وارد آشپزخانه شد و به پدر سلام گفت: (صبح به خیر پدر، کجا بودید؟ من مدتی منتظر بودم که صبحانه را با هم بخوریم.)

آقای کالینز که درحال نوشیدن قهوه بود، فنان را روی میز قرار داد و گفت: (صبح توهم بخیر ماری کوچولوی من، بیا بر روی صندلی بنشین کمی باتو صحبت دارم.) ماری روی صندلی نشست و سعی کرد حالت خوشحالی و شور و شوق همیشگی خود را حفظ کند.

– بله پدر!

– امروز شخصی جوان به نام جان ریچاریسون به ملاقات من آمد و مرا به صرف صبحانه در مهمانخانه دعوت کرد. او خواهرزاده استوارت بیوکن بود؛ وی جوانی مهربان و مودب و آدمی متین و باوقار بود. ریچاریسون اظهار داشت که تو را در منزل دایی اش دیده و تو را از من خواستگاری کرد.

ماری اگرچه خود را برای این لحظه آماده کرده بود اما با شنیدنش از پدر کمی احساس خجالت کرد. پدر ادامه داد: (آیا تو او را دیده ای؟)

– بله دیروز در منزل بیوکنن اورا دیدم

– نظرت در مورد شخصیت او چیست؟

– آرام و مودب است.

– او گفت که شخصاً از تو درخواست ازدواج نمی کند مبادا مسبب ناراحتی تو شود و از من خواهش کرد که این مطلب

را به تو اطلاع دهم. حال نظر تو چیست؟

ماری در دل از جان به خاطر حفظ آبرویش نزد پدر، صمیمانه تشکر کرد.

– شما چه پاسخی به او دادید؟

– گفتم که پس از مشورت با تو به او جواب می دهم.

ماری به خود گفت: احمق! چطور به پدرت شک داشتی؟

– نظر شما چیست پدر؟

– من با او صحبت های زیادی داشتم و از وضعیت زندگی او اطلاع یافتم. او میتواند شوهر خوبی برای تو باشد اما تو هر

تصمیمی که بگیری من به آن احترام می گذارم. پس پاسخ خودت را بگو دخترم.

– راستش نمی دانم.

– آیا نیاز به فکر کردن در زمان بیشتری داری؟

– پدر اگر شما و پروردگار و عیسی مسیح راضی باشید می خواهم که قبول کنم.

– پس به تو تبریک میگویم و بهترین ها را برایت آرزومندم. من جان را برای نهار دعوت میکنم و پاسخ خودمان را به او

میگویم. وای خدایا، دختر من شوهر می کند؛ این یعنی اینکه من پیر شده‌ام.

– شما هیچ گاه برای من پیر نمی شوید پدر.

در همان زمان جان در منزل بیوکنن، در حال تعریف کردن ماجرای خواستگاری اش برای دایی و زن دایی اش بود و در پایان

سخنانش به رسم حرمت گفت: (من پدر و مادری ندارم و شما برایم حکم پدر و مادرم را دارید. آیا به من اجازه میدهید؟)

استوارت رضایت خود را اعلام کرد و ضمن تبریک و آرزوی خوشبختی گفت: (خواهرزاده من را ببین، چقدر زود بزرگ شد و

حالا دارد صاحب همسر می شود، انگار همین دیروز بود که به دنیا اومدی؛ کاش خواهرم عروسی تو رو میدید. به یاد دارم

هنگامی که تو نوزاد بودی، تو رو به خود می فشرد و خدارا به خاطر چنین کودکی شکر می کرد.)

همسرش «لانا» هم به جان تبریک گفت و برایش عمری سعادت را آرزو کرد. پس از صرف چای لانا از خصوصیات بارز

دوشیزه ماری کالینز سخن گفت و او را دختری پارسا و پرهیزکار و خدادوست توصیف کرد. در این لحظه خدمتکار خانهای

کالینز تقه‌ای به در زد و وارد شد.

– روز به خیر جناب پزشک، اربابم به شما سلام رساندند و از شما خواهش کردند به اتفاق آقای ریچارلسون و همسرشان نهار

را با ایشان صرف کنید.

آن روز در خانهای کالینز نهار خورده شد و پاسخ پیشنهاد جان را هم دادند. آقای کالینز قول داد که تا یکشنبه کارها را راست

و ریس کند و مراسم عروسی برگزار شود.

همین طور هم شد؛ از آنجا که اشلی کالینز از منزلت والایی در نزد کلیسا و «کشیش آدرین» برخوردار بود، خیلی سریع کارها

را انجام داد و روز یکشنبه مراسم عروسی برگزار شد. ماری بسیار خوشحال بود و خدارا برای اینکه او را سر و سامان داده،

شکر می کرد. وقتی خطبه عقد خوانده میشد، جان به لبان ماری خیره شد تا جواب او را هم بشنود هم ببیند.

– دوشیزه ماریا کالینز آیا با توجه به اختیاراتم در کلیسا میتوانم شما را به عقد آقای جانانان ریچارلسون درآورم؟

– به اذن پروردگار، مسیح علیه سلام و پدرم، بله.

این کلمه بارها درون مغز جان چرخ زد و تکرار شد تا آنچه را که دیده بود و شنیده بود باور کرد. بدین شکل در روز ۲۷

فوریه سال ۱۸۱۵ جان و ماری باهم ازدواج کردند. در طلوع روز بعد هر دو راهی جیمرتن شدند تا زندگی جدیدشان را آغاز

کنند. آقای کالینز سه مرغ و یک بوقلمون خود را به آنها داد تا در طول سفر از آن تغذیه کنند.

پس از یک هفته وارد جیمرتن شدند. اهالی آنجا اگرچه از ازدواج ناگهانی جان درحالیکه پانزده روز از مرگ پدرش می‌گذشت، شوکه شدند اما بیشتر آن‌ها کار وی را تحسین کردند و آن را مستلزم سلامت روحی‌اش میدانستند. «خانواده برندا» که قبلاً هم با خانواده ریچارلسون دوستی نزدیکی داشتند، پس از ازدواج جان هم این دوستی را حفظ کردند. طوریکه میس شارلوت هر روز به دیدن دوشیزه ماری می‌آمد. ماری پس از ورود به جیمرتن فهمید که همسرش شخصیتی ساده و بی‌تکلف دارد و اکثر اهالی جیمرتن او را دوست دارند.

یک سال و نیم بعد ماری نخستین فرزندش را به دنیا آورد اما این کودک در بدو تولد جان باخت. این کودک بینوا پسری زیبا بود اما به دلیلی نامشخص از دنیا رفت. اگرچه جان برای کودک بسیار گریست اما برخلاف او ماری حتی یک قطره اشک هم نریخت و آن را امتحان الهی و مسیح دانست.

تا سال ۱۸۲۱ آن‌ها صاحب دو دختر شدند و دیگر بچه‌دار نشدند. ماری اصرار می‌ورزید که تربیت فرزندانش را با حساسیت پیش ببرد و از زمانی که فهمید که آن‌ها توانایی یادگیری را دارند، آموزش تعالیم دینی را به آنها شروع کرد. برای ماری جلب رضایت خدا و عیسی، نهایت سعادت بود و رفتن به کلیسا در روزهای شنبه برای او واجب تر از نان شب بود. او همچنین از بی‌تفاوتی جان نسبت به مسائل دینی دل‌آزرده میشد و او را ملامت میکرد. جان هم برای رضایت همسرش دستورات او را اطاعت میکرد. اگرچه در واقعیت سه چیز برای جان نهایت سعادت بود: اول لبخند همسرش، دوم زمین‌های کشاورزی‌اش و سوم غذاهای خدمتکارش آنها.

2

جان: صبح به خیر.

ماری: صبح به خیر عزیزم؛ بچه‌ها زود باشید، دیر می‌شود.

جان: به منزل میس شارلوت خواهید رفت؟

— آه جان تو چقدر سهل‌انگاری! امروز یکشنبه است و به کلیسا می‌رویم. خودت رو آماده کن.

— وای خدا من اصلاً یادم نبود که امروز یکشنبه است. عزیزم میشه من باهاتون نیام. تو مزرعه خیلی کار دارم، باید راست و ریسشون کنم.

— جان به هیچ وجه بهانه نیار، تو مرد این خونه‌ای، اگر با ما نیایی مردم چی فکر می‌کنن؟ خانواده‌ی ریچارلسون از خدا و مسیح فاصله گرفتن و کم‌کم اهالی جیمرتن هم از ما فاصله می‌گیرند. افراد خدادوستی مثل ما نباید مورد طعنه و شایعه قرار بگیرند. پس باید با ما بیایی.

— خیلی خب باشه.

— کلارا، امیلی زود باشین دیگه؛ یه لباس پوشیدن این همه دنگ و فنگ نمی‌خواد که.

امیلی از پله‌ها پایین آمد و گفت: من حاضرم مامان.

— پس خواهرت کجاست؟

— بالاست، داره گریه می‌کنه. گیره‌های منو میخواست، منم بهش ندادم اونم به گریه افتاد.

— دروغ نگو امیلی، اذیتش که نکردی؟

ماری از پله‌ها بالا رفت و دختر چهار ساله‌اش را بالای تخت و در حال گریه کردن یافت.

ماری: کلارا، دختر قشنگم چرا داری گریه می‌کنی؟

کلارا: من یکی از گیله‌های ۱ امیلی رو برداشتم و بهش گفتم من میخوام این گیله رو 1 به موهام بزنم ولی اون گیله 1 رو ازم گرفت و موهامو کشید.

— اما دختر کوچولوی من که نباید گریه کنه؛ خودم برات می‌خرم. درضمن نباید بگی گیله، درستش گیره ست.

ماری اشکهای کلارا را پاک کرد و او را بوسید و ادامه داد: (تو قراره امروز برای اولین بار برای دعا کردن به کلیسا بری و از این بابت باید خیلی خوشحال باشی).

کلارا گفت: (مامان، «ریچارد» میگفت کلیسا خونه‌ی خداست. همون خدایی که همیشه می‌گی خیلی مهربونه).

– درسته عزیزم، کلیسا خونه‌ی خداست. همون خدای مهربون که تو رو به ما هدیه داده است.

کلارا با خود اندیشید که حتما خدا اونو از بهشت به اینجا آورده و به مامانش داده. ولی در این باره هیچی نگفت بلکه ادامه داد: (مامان راسته که هرچی از خدا بخوایی بهت می‌ده؟)

– بله عزیزم، همین طوره.

– من از خدا یه جفت گوشواره خیلی قشنگ میخوام؛ هرچقدر هم امیلی بخواد اونارو ازم بگیره من نمیذارم.

پس از صرف صبحانه خانواده‌ی ریچاریسون به سمت کلیسا راه افتادند و در بین راه به خانواده‌ی برندا ملحق شدند. پسر

بزرگ آن‌ها یعنی ریچارد هم با اونا بود و کلارا بسیار از این موضوع خوشحال شد؛ ریچارد پسر و فرزند اول «ادوارد و

شارلوت برندا» بود و فقط شش سال داشت. رابطه‌ی ریچارد با خواهران ریچاریسون معکوس هم بود. او و امیلی از همدیگر خوششان نمی‌آمد و در عوض با کلارا دوستان صمیمی بودند و تقریباً هر روز همدیگر رامی‌دیدند.

هر دو خانواده داخل کلیسا شدند و پس از احوال‌پرسی از سایرین بر روی صندلی‌ها نشستند. برای کلارا کلیسا جلوه‌ی

خاصی داشت. او که اولین بار بود کلیسا را می‌دید فضا و معماری آن را در دل ستایش می‌کرد. مادرش به او گفته بود که

وقتی نوزاد بوده، او را به کلیسا آورده تا باهاش کاری انجام بدن. هرچقدر فکر کرد اسم آن کار را به یاد نیاورد. لذا روبه

مادر گفت: (مامان، وقتی نوزاد بودم اینجا بامن چه کار کردند؟)

– تورا غسل تعمید دادند.

– آن مجسمه آن بالا خداست؟

– نه عزیزم، اون عیسی مسیحه .

– پس خدا کجاست؟ مگه اینجا خورش نیست.

– بله عزیزم، خدا همین جاست.

– حتما پشت آن دیوار قایم شده، میشه صداش کنی میخوام ببینمش.

در این لحظه کشیش «لارسون» از در مخصوص کلیسا وارد شد و همه از جا برخاستند. کلارا گفت: (مامان اون خداست! چه لباس قشنگی داره).

– نه عزیزم ما نمیتونیم خدارو ببینیم. اونم کشیشه؛ بقیشو تو خونه بهت میگم حالا باید ساکت باشی.

ماری به خود گفت: چقدر سؤال میپرسه.

همین طور هم بود. از روزی که کلارا زبون باز کرده بود، همه متوجه ذهن کنجکاو او شدند و این گاهی موجب ناراحتی جان

و ماری می‌شد. کلارا بر روی صندلی نشست و نگاهی به ریچارد که کنار او نشسته بود، انداخت. برای ریچارد همه چیز عادی

جلوه می‌کرد. او بارها به کلیسا آمده بود و در ضمن ذهنی مثل کلارا کنجکاو نداشت و گاهی از سؤالات متداول کلارا به

ستوه می‌آمد. در آن لحظه هم که کلارا فهمید که از مادر آبی گرم نمی‌شود، خواست که سولاتشو از ریچارد بپرسه ولی او

انگشت اشاره اش را روی دهانش گذاشت و کلارا را به سکوت دعوت کرد. کلارا به ناچار دیگر چیزی نگفت.

پس از مراسم دعا اهالی جیمرتن، یک به یک از کلیسا خارج شده و همراه خانواده هایشان به منزل برمی‌گشتند. خانواده‌ی

ریچاریسون هم با خانواده‌ی برندا راهی خانه شدند. عمارت برندا و ریچاریسون به هم نزدیک بود و تقریباً سی و پنج پا

باهم فاصله داشت. در بین راه آقایان باهم درباره‌ی کار کشاورزی مشورت می‌کردند و بانوان نیز به جشن روز چهارشنبه

منزل «خانوادهٔ جکسون» اشاره داشتند. اما هرسه کودک خاموش بودند؛ کلارا ذهنش کاملاً مغشوش بود و از کنجکاوی مغزش در حال انفجار بود، بدین سبب در اندیشه‌های خود درگیر بود. ریچارد و امیلی هم به هم محل نمیداشتند. در جلوی عمارت برندا، دو خانواده از هم جدا شدند و ریچاریسون و همسر و فرزندانش راهی منزل خویش شدند. ماری نگاهی متأسف کلارا را نگریست با خود گفت: (الان میخواد کلی سؤال بپرسه.) و در دل آهی کشید. همینکه وارد خانه شدند، ماری به سراغ آنا رفت. آنا دستمالی در دست داشت و آشپزخانه را گردگیری میکرد؛ وقتی چشمش به ماری افتاد، بهت زده بدو گفت: (خوش اومدین خانوم، چرا انقدر رنگتان پریده؟)

– روز به خیر آنا، چیزی نیست کمی سرم درد میکنه.

– احتمالاً کلارا با سوالات متداولش سر شما رو به درد آورده!

– نه آنا این طور نیست. اگرچه کلارا مثل همیشه سوال می‌پرسید ولی از آنچه که انتظارش را داشتم، بسیار خاموش تر بود.

– آیا امیلی شمارو آزرده خاطر کرده؟

– خیر، او نیز امروز بسیار آرام بود و حتی مایهی تعجب من شده بود. دلیل این سردرد رو نمیدونم؛ دربین مراسم دعا کمی احساس ضعف و سرگیجه داشتم. آیا ناهار حاضره؟

– بله تا ده دقیقه دیگر سفره رو می‌چینم؛ خواهشا پس از ناهار در اتاقتان کمی استراحت کنید.

دراین لحظه کلارا داخل آشپزخانه شد و خودرا به بغل مادرش انداخت و گفت: (پس کی میایی! من کلی سوال ازت دارم.)

– عزیزم خواهشا بمونه واسه عصر. من الان خیلی سرم درد میکنه. خواهرت و بابات کجان؟

– بابا داره یه چیزی می‌نویسه. امیلی هم رفت تو اتاقش.

– باشه تو برو با اسباب بازی هات بازی کن.

سپس ماری گونه‌ی کلارا را بوسید و او را به بیرون از آشپزخانه فرستاد. ماری با خود فکر کرد که امروز رفتار امیلی عوض شده و حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. به آنا گفت که زود میز را آماده کند و خود راهی اتاق امیلی شد.

وقتی وارد اتاق شد، مشاهده کرد که امیلی سخت گریه می‌کند؛ لذا او را در آغوش گرفت و پرسید: (شازده کوچولوی من این چه وضعیه! چرا داری گریه میکنی؟)

امیلی درحالی که سخت خود را به مادر می‌فشرد، گفت: (دیدی! لباس «هدی» رو دیدی! مثل فرشته‌ها قشنگ شده بود. وقتی تماشایش می‌کردم به یاد داستان‌هایی که برام می‌گفتی، می‌افتادم. فکر میکردم او یا سیندرلا است یا سفید برفی. اگر هیچ کدام نباشد حتماً زیبایی خفته است.)

ماری می‌دانست که دخترهفت ساله اش خود را زیباترین دختر جیمرتن می‌داند و تاب دیدن کسی زیبا تر از خود را ندارد. البته این زیبایی فقط یک خیال بیش نبود، چراکه امیلی فاقد زیبایی چندان بود و حتی در کودکی هم شیرینی صورت یک کودک را نداشت و در عوض او، خلقت کلارا ستودنی بود. اما ماری به علت سردرد حوصله نداشت که زیاد با فرزندش حرف بزند و فقط خواست که او را قانع کند. لذا گفت: (عزیزم، این دیگر چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟ آن دختر با آن لباس ساده را چطور با قهرمان‌های بسیار زیبای داستان‌ها مقایسه میکنی؟ من مطمئنم که فقط یه دختر توی جیمرتن با سیندرلا و سفید برفی قابل قیاسه و اونم امیلی ریچاریسونه.)

– راس میگی مامان!

– معلومه عزیزم، حالا دست و صورتتو بشور و بیا سر سفره.

امیلی از خوشحالی جیغی کشید و از اتاق خارج شد.

پس از صرف غذا ماری و امیلی وارد اتاق‌هایشان شدند تا قدری استراحت کنند و کلارا هم بر روی پاهای پدرش نشست و شروع به پرسیدن سوال کرد.

– بابا چرا خدا خودش رو به من نشون نداد؟

– عزیزم هیچ کس خدا رو تا به حال ندیده است و هیچ کس نمی‌تونه خدا رو ببینه.

– پس چطور میدونیم که خدا وجود داره؟

– خیلی سال قبل یه آدمی به اسم عیسی که از وجود خدا آگاه بود اومد و آدم ها رو باخبر کرد و انسان رو وادار به پرستش خدا کرد .

– یعنی اون خدارو دیده بود؟

– نه ولی فرشته ها رو دیده بود و اونا هم بهش گفته بودن که خدا وجود داره.

جان در دل دوست نداشت که دخترش اینگونه سوال های دینی از او بپرسد ، چون به آنچه که در پاسخ می گفت باور قلبی نداشت. کلارا ادامه داد: (بابا پس شیطان چیه؟)

– شیطان یه موجود زشته که دوست نداره ما خدا رو خوش حال کنیم.

در این لحظه آنا با یک فنجان قهوه وارد شد و آن را بر روی میز کنار دست جان قرار داد و خطاب به کلارا گفت: (عزیزم باباتو خسته نکن بیا باهم بریم بخوابیم.)

کلارا که خستگی در چشمانش موج می زد، هیچ مقاومتی نکرد و دست در دست آنا وارد اتاقش شد و پس از مدت کوتاهی خوابش برد.

آن روز بعد از ظهر ماری احساس کرد که نمی تواند از تختش پایین بیاید و تمام بدنش درد می کند. اگرچه به درخواست خود او، زیاد به این مسئله توجهی نشد اما جان طاقت نیاورد و فردای آن روز عقب دکتر فرستاد. پس از یک ساعت دکتر از راه رسید.

دکتر پس از معاینه ماری عنوان کرد که دچار سرماخوردگی شدیدی شده و داروهای زیادی برای او تجویز کرد. همچنین دستور داد تا یک هفته استراحت کند و از بستر خارج نشود. در طول آن یک هفته امیلی فرصت را غنیمت شمرده و هرچه در توان داشت برای آنا و خواهرش در دسر درست کرد. میس شارلوت هم هر روز بعد از ظهر به دیدن دوشیزه ماری می آمد و جویای احوال او میشد. ناگفته نماند که خانواده ی ریچاریسون جشن منزل جکسون ها را که چهارشنبه برگزار شد، از دست دادند. جان که از مریضی همسرش بسیار ناراحت بود، با وجود اصرار زیاد ماری، حاضر نشد که تنهایی آنجا برود. در یک شب که امیلی در منزل دوستش، «دئا کلانچاری» ماندگار شده بود و منزل آرامش بیشتری درخود می دید، جان وارد اتاق همسرش شد و او را سرحال تر یافت. کلارا نیز در کنار بستر نشسته بود و به مادرش خیره می نگرید.

جان: حالت بهتر است؟

ماری: بله ، خیلی بهترم.

– آیا می خواهی یک قهوه بخوری؟

– باشه

جان آنا را صدا کرد و به او دستور داد که دو قهوه و یک آبمیوه به اتاق بیاورد. پس از خروج آنا، کلارا روبه مادرش گفت: (مامان چرا مریضیت خوب نمیشه؟ من از خدا خواستم که حالت خوب بشه ولی تغییری نکردی! اصلا چرا مریض شدی؟) عزیزم همه مریض میشن. منم به زودی خوب میشم. مریضی ها و مشکلات، امتحانات الهی اند و ما باید دربرابرشون صبور باشیم.

در این لحظه جان با صدایی بلند و پر از خشم فریاد برآورد: (بس کن دیگه، مریضی ها دلایل طبیعی دارن ، همون طور که مشکلات هم دارای علتی خاص هستند و خدا اونقدر بی نیازه که به امتحان و سپاس من و تو نیاز نداشته باشه . اگر آن روز با وجود این هوای سرد پاییزی به کلیسا نمی رفتی ، الان این طور بینوا بر روی تخت نبود. دیگه از این خرافات به خورد بچه های من نده.)

ماری و کلارا که هیچ وقت فریاد جان را ندیده بودند با تعجب به او نگاه می کردند. رنگ ماری کاملاً پریده بود و خیره به چشمان جان نگاه می کرد. باورش نمی شد آیا این همان جان است که ده سال با او زندگی کرده بود. اگر کسی به او می گفت که جان با عصبانیت فریاد زده، هیچ وقت باور نمی کرد اما الان با چشمان خود این واقعه را نظاره کرده بود. حتی آنا با شتاب به اتاق دوید فکر میکرد که جان بر اثر سوختگی یا همچنین چیزی اینگونه فریاد زده است.

اگر این حرف ها را جان با حالتی عادی می گفت مسلماً ماری او را ملامت میکرد اما در این لحظه ماری یا از ترس و یا به دلیل آرامش همسرش سرش را پایین انداخت و هیچ چیز نگفت. آنا به جان گفت: (ارباب حالتان خوب است؟) جان روی صندلی نشست و سرش را بین دودست خود قرار داد. سپس به آنا گفت: (به تباس بگو اسب مرا آماده کند، می خواهم گردشی کنم).

_ ارباب این موقع شب کجا می روید ازتون خواهش میکنم آرام باشید.

_ ببینم تو کی هستی که به من دستور می دهی ها! زود برو آنچه که گفتم انجام بده.

_ ولی ارباب.

_ گفتم فرمان مرا اطاعت کن.

_ بسیار خب.

آنا خارج شد و اندک زمانی بعد جان نیز به دنبال او رفت. ماری در آخرین لحظه خطاب به جان گفت: (عزیزم خواهشا خودتو کنترل کن معذرت می خوام).

اما جان اعتنایی نکرد و در را محکم پشت خود بست. به آشپز خانه رفت و چهار بطری ویسکی برداشت و آن را داخل کیسه گذاشت. سپس کیسه به دست از منزل خارج شد و به سراغ اسبش رفت. تباس از او خواست که همراهی اش کند اما جان نپذیرفت. چند دقیقه بعد جان سوار بر اسب از چشم ها ناپدید شد.



در طول آن شب ماری چندین بار بیدار شده بود و با وجود مریضی ازجا برخاسته و به امید یافتن جان به سمت اتاق دخترها و اتاق نشیمن رفت اما او را نیافت؛ جان برنگشته بود. ماری خودش را نفرین می کرد و درعین حال از خداوند و مسیح درخواست می کرد که هر چه زودتر بهبود یابد؛ چراکه دلیل خشم جان بود نه سخنان های ماری. و البته که این حقیقت داشت، چراکه جان ماری را به تمام کائنات ترجیح می داد و دردی که ماری را می آزرده قلب جان را هم آتش می کشید.

صبح روز بعد، ماری زودتر از روزهای قبل از تخت بیرون آمد و با وجود اصرارهای آنا راضی نشد که بخوابد؛ سحر خیزی آن روز دو دلیل داشت: اول آنکه در فکر جان و نگران بازگشت او بود و ثانیاً آن روز یکشنبه بود که باید به کلیسا می رفت. آنا به او میگفت: (خانم شما تازه از بستر بیماری رهایی برخاسته اید و بیرون رفتن سلامتی شما رو به خطر می اندازد). _ عزیزم من حالم خوبه تو برو تباس رو به دنبال جان بفرست؛ احتمالاً تو مزرعه باشه. بعدشم بیا بچه هارو آماده کن. به تباس بگو دست بجنبونه، وگرنه دیر میشه).

_ خانوم خواهشا امروز رو نرید به سلامتیتان اهمیت بدید

_ آنا به من دستور نده، برو کاری رو که گفتم انجام بده.

_ خانوم حداقل به فکر سلامتی بچه ها باشید، امکان داره اونام مریض بشن.

_ وقتی بچه ها با دلی پاک به کلیسا می رن، عیسی مسیح نیز در جواب این لطف از اونا مراقبت میکنه. حالا برو دستوراتمو انجام بده.

_ خیلی خب چشم.

آنا این را گفت و به دنبال تباس از خانه بیرون رفت. ماری درخود سرگیجه احساس می کرد اما به امید شفا به سوی خداوند روانه میشد تا از او و پیامبرش بهبودی بطلبد.

ماری لباس هایش را به تن کرد و جلوی آیینه نشست. شانه را به دست گرفته و مشغول شانه کردن موهایش شد؛ از آنجا که هنوز نیم ساعت وقت داشت و آماده کردن بچه ها هم برعهدهٔ آنا بود، نیاز نداشت که زیاد عجله کند لذا شروع به صحبت کردن با خود شد. بهترین مخاطب سخنان انسان خودش است، چون انسان خود را درک میکند؛ به این ترتیب یکی از راه‌های کسب آرامش صحبت با خود است.

ماری به خود میگفت: (حتماً جان الان با صورتی اندوهگین و ناراحت بازمیگردد و از من معذرت خواهی خواهد کرد. بله البته که باید عذر خواهی کند، اما من به او میگویم لازم نیست از من معذرت بخواهد بلکه باید از مسیح و پروردگار طلب بخشش کند. او نیز این کار را انجام می دهد و پروردگار نیز خشنود خواهد شد و او را به راه راست هدایت می کند. بله خدا توبه کنندگان را دوست دارد و آنها را مورد عنایت خود قرار می دهد. جان چطور توانست آن سخنان را با نهایت بی شرمی بزند، حتماً الان خیلی ناراحته و سخت به سخنانش می اندیشد؛ او باید از خدا استغفار بطلبد و چند روز را به دعا و توبه بگذراند و خود را از آلودگی ها دور کند. آن حرفها را تنها از مطمئناً روی نگرانی مریضی من می زد. صد لعنت بر شیطان که آدم را اینگونه وسوسه می کند.)

در این هنگام آنا وارد اتاق شد و گفت: (خانم بچه ها آماده هستند و منتظر شما نشسته اند.)
_ تباس و جان برگشتند؟

_ خیر متأسفانه هنوز برنگشته اند.

_ این تباس هم که دیگه خنگ شده، به نظرم باید یکی دیگه استخدام کنیم.

_ ببخشید خانم که اینو می گم ولی تباس از زمان مرحوم ارباب جرمی در اینجا کار میکنه و سال های زیادی از عمرشو اینجا خدمت کرده، اخراج او موجب سرافکندگی خواهد بود. به نظر من دیرکرد آن ها به دلیل مقاومت ارباب در برابر بازگشت است .

_ این چه حرفی است که می زنی! یعنی او برای بازگشت به منزل خویش امتناع می ورزد؟ محال است.

_ اما شاید عصبانیت ایشان فروکش نکرده است.

_ من چنین فکر نمی کنم، فعلاً پنج دقیقه منتظرش خواهیم بود.

در طول این پنج دقیقه ماری و فرزندانش چای و کیکی صرف کردند، اما خبری از تباس و جان نبود. ماری از جا بلند شد و گفت: (دیر شد دیگه می رویم.)

کلارا با نگاهی متعجب به ماری نگریست و گفت: (اما پدر که هنوز بازنگشته!)

_ پدر بعداً میاد.

هرسه بلند شدند و به راه افتادند و آنا نیز به دنبالش رفت تا روانه شان کند. جلوی در ماری رو به خدمتکار کرد و گفت: (آنا،

وقتی جان برگشت به او بگو سریعاً به کلیسا بیاید وگرنه او را نخواهم بخشید.)

_ چشم خانوم.

ماری قدم نهاد که برود اما به ناگاه درشکه ای را مشاهده کرد که به سرعت به سمت آن ها می آید. وقتی کالسکه نزدیک

شد، آنا با خوشحالی گفت: (تباس است.)

_ درسته اما چرا به همراه «دکتر مک» می آید. پس چرا جان با آن ها نیست؟ دکتر مک کجا می رود که به جای درشکه از

کالسکه بهره می برد؟

کالسکه جنب عمارت ریچاریسون ایستاد و تباس و سپس دکتر از آن پیاده شدند؛ هر دو چهره های غمزده داشتند و از

چشمان تباس هویدا بود که گریه کرده است. ماری به دکتر سلام کرد و او نیز در جواب فقط سرش را تکان داد. سپس ماری

روبه تباس کرد و گفت: (پس جان کجاست؟ نیامد نه! آخر کدام آدم وفاداری به خاطر عصبانیت خویش محبوب خود را رها

کرده و به خانه نمی آید. آه خدای من ، نکند عاشق کس دیگری شده است!)

از این حرف ها اشک از چشمان تباس جاری شد؛ ماری ادامه داد: (چرا گریه می کنی؟ واقعا با کس دیگری رابطه داره؟

چطور توانست با من اینگونه رفتار کند! حداقل به خاطر بچه هایشان نباید این کار را می کرد.)

دکتر مک که تا آن لحظه ساکت بود، به پشت کالسکه اشاره کرد و گفت: (جان آنجاست). از این حرف ماری یکه خورد و به پشت کالسکه رفت تا ببیند که واقعا جان آنجاست و همه حرف های او را شنیده است. وقتی به پشت کالسکه رسید پرده را کشید تا درون کالسکه را مشاهده کند. با دیدن آن صحنه ماری به شدت به زمین خورد و زانوانش از این برخورد زخمی شد. آنا دو دختر را رها کرده و به سمت ماری دوید و فریاد زد: (خانوم) وقتی آنا پشت کالسکه را که آنگونه ماری را به زمین زده بود نگاه کرد با دیدن جسد بی جان و خونین «جان» که لای پتو پیچیده شده بود، عقلش را برای چند لحظه از دست داد و وقتی به خود آمد، ماری را در آغوش خود در حال گریه کردن یافت. تمام شد؛ همه چیز به سادگی تمام شد.

جان ریچارلسون مرده بود.



ان آن شب را تا صبح در مزرعه بود؛ حسی عجیب داشت و از دست عالم و آدم شاکی بود. خود نیز نمی دانست که چه می خواهد و دنبال چیست فقط می دانست که حالش اصلا خوب نیست. تا نزدیکی های صبح مشغول خوردن ویسکی شد و تا صبح بیشتر از ده نخ سیگار کشید. در نزدیکی های صبح سه گرگ به او حمله کردند و جان به حدی مست بود که یارای مقابله با آن ها را نداشت و گرگ ها به شدت او را زخمی کردند؛ اگر در حالت عادی قرار داشت مطمئنا کوچکترین آسیبی هم نمی دید اما سنگینی شراب چشمان او را کم فروغ کرده بود و توانایی جسمی اش راربوده بود. وقتی تباس به آنجا رسیده بود، جان به سختی نفس می کشید و از دهان و شکمش خون جاری بود. تباس پس از شنیدن ماجرا به سرعت عقب دکتر رفت و وقتی همراه دکتر مک برگشت دیگر کار از کار گذشته بود و جان رهسپار نیستی شده بود. جسد بی جان و غرق در خونسش به گونه ای جلوه می کرد که اصلا به دنیا نیامده است. و اینگونه راحت و بی سر و صدا جان ریچارلسون دوست داشتنی و مهربان در روز ۴ نوامبر سال ۱۸۲۵ میلادی، در سن ۳۳ سالگی، در هوای سرد پاییزی در میان بوته ها و خارهای زمین های کشاورزی پس از مدتی ناله و درد، آرام گرفت. تباس و دکتر مک او را لای پتویی قرار دادند و تا منزل دکتر او را با دست حمل کردند. در آنجا او را درون کالسکه قرار دادند و به عمارتش آوردند. ماری از دیدن جسد همسرش بسیار گریه کرد و باورش نمی شد که جان مرده است. او هر فکری کرده بود اما حتی در مغزش مرگ جان را تصور نمی کرد. چطور ممکن است جان هم بمیرد. مگر جان چه چیز از فرشته ها کمتر داشت که باید میمرد. ماری بیش از یک ساعت بر روی جسد گریه کرد و فریاد می زد و آنا و دوشیزه شارلوت و «دوشیزه الیزا» هر سه میکوشیدند تا او را آرام کنند. تباس گوشه های نشسته بود و سرش را میان دودست قرار داده و آرام می گریست. امیلی هم بر روی پله ها نشسته بود و گریه می کرد اما کلارا گوشه ای کز کرده بود و با نگاه های متعجب و غمیده های نظاره گر جسد پدر بود. ساعتی بعد کشیش لارسون به همراه جمعی از آقایان جیمرتن وارد عمارت ریچارلسون شدند و پس از تسلیت مشغول دعا خواندن بر سر جسد شد. وی در پایان اظهار کرد که جسد او را برای تشییع جنازه تا فردا آماده کنند. سپس دوباره تسلیت گفت و همراه مردان از آنجا خارج شد. ساعت های طولانی ماری و اعضای خانه به گریه زاری و شیون بر سر جنازه ادامه دادند. خانوادگی برندا و دوشیزه الیزا هم آنجا ماندند و ماری را دلداری می دادند. آن روز تنها کودکان (امیلی، ریچارد و کلارا) ناهار خوردند.

سر ساعت دو تپاس از جا برخاست و پتو را سر جنازه کشید و آن را کشان کشان از خانه بیرون برد. صورت و دستان و بدن جان کبود شده بود و کاملاً سرد بود و بوی نامطبوعی هم از آن می آمد؛ جای چنگ و گاز گرگ ها از زیر پتو دیگر معلوم نبود.

وقتی تپاس جنازه را بیرون می برد، ماری فریاد میکشید: (او را از من دور نکن، بزار کنارم بمونه. او را نبر تو را به عیسی او را از من جدا نکن؛ تو ابلیسی که فریاد مرا نمیشنوی؟)

اما تپاس اعتنایی نکرد و میدانست ماری این حرف ها را از روی ناراحتی میزند و منظوری ندارد. اگر جنازه داخل خانه می ماند حتماً بوی گند خانه را می گرفت؛ بدین جهت جنازه را به داخل انبار برد و در کنار علف‌هایی که در انبار بود، قرار داد و تا روز بعد خود نیز نزد او ماند.

تپاس آن شب دیگر داخل خانه نشد و تا طلوع روز بعد با چشمانی زل زده به جنازه، باخود فکر می کرد؛ به نحوی که حتی پنج دقیقه هم نخوابید. با خود فکر می کرد که به چه دلیل زنده است، چرا نفس می کشد. چرا مردی مثل جان ریچارلسون باید بمیرد و او همچنان زنده باشد.

تپاس در سال ۱۷۸۵ میلادی در خانه‌ی «هنری ریچارلسون» (پدر بزرگ جان) به دنیا آمده بود؛ پدرش خدمتکار منزل ریچارلسون بود و همیشه نسبت به خدمتگذاری ریچارلسون به خود افتخار می کرد اما در عوض او، تپاس همیشه نسبت به این مسئله دلگیر بود و درک نمی کرد که چرا کسی باید ارباب باشد و دیگری نوکر؛ چرا یکی لرد است و دیگری رعیت. با این حال همیشه تلاشگرانه به ارباب خود خدمت کرد. تپاس هیچگاه ازدواج

نکرد و از همه مخفی می داشت که از کودکی در آنجا زندگی کرده است؛ حتی جان هم از این موضوع مطلع نبود. به یاد می آورد که در زمان کودکی او منزل ریچارلسون، منزلی ساده بود اما جرمی ریچارلسون یعنی پدر جان آنجا را به عمارتی تبدیل کرد. اما حالا با مرگ جان همه چیز به تیرگی گرایید. جان پسری نداشت تا وارث او باشد و عمارت ریچارلسون به یکی از فامیل های جان تعلق میگرفت.

تپاس در آن لحظه روبه جان کرد و گفت: (می بینی جان ریچارلسون، تو با این همه ثروت رفتی و من با تمام فقرم زنده هستم. دنیای عجیبی است مگر نه! هیچ وقت درک نکردم که چرا تو و امثال تو باید ثروتمند باشند و من و نظایر من فقیر. مگر همگی به گور نمی رویم؟ مگر تو دارایی ات را با خودت به قبر میبری؟ من و تو در پایان به یک نقطه میرسیم؛ نقطه ای تاریک.

آدمی مثل تو و امثال تو لیاقتشان مرگ است؛ کسی که برای منفعت خودش، دیگران را زیر پایش له کند نفس کشیدنش جرم است. به یاد دارم که همه تورا فردی باهوش و مقتدر می دانستند، اما من تورا ذاتی بی لیاقت و بیکیفایت میپنداشتم. و آخر سرهم به حرف خودم رسیدم. جان ریچارلسون فرزند جرمی آنقدر مست کرده بود که گرگ ها جان او را گرفتند. ای کاش من نیز با زکاوت امروزم، دارایی تورا داشتم تا به همه راه سعادت را نشان میدادم.)

در طلوع روز بعد، تپاس جسد جان را لای ملافهای پیچید و برای کاستن از بوی نامطبوع آن، ملافه را با عطر و عصاره گل خوشبو کرد و همه تدارکات را برای رفتن به کلیسا ترتیب داد. ماری، آنا و دو کودک با لباس‌های سیاه مخصوص عزاداری از خانه خارج شدند؛ چهره‌ی ماری اگرچه توأم با غم و اندوه بود اما نسبت به دیروز آرام‌تر می نمود.

خبر مرگ جان در جیمرتن پیچید و همه مردم با توجه به ارادت خود نسبت به جان، خود را موظف میدانستند که در مراسم خاکسپاری او شرکت کنند و در کلیسا افرادی همچون (آقای مکس، آقای فریش و خانم جسیکا و...) که معمولاً در مراسمات کلیسا شرکت نمیکردند، حضور داشتند.

تپاس دیروز تلگرافی حاوی مضمون زیر برای آقای کالینز پدرزن جان و آقای بیوکنن دایی او فرستاده بود اما بعید می دانست که تا سه روز دیگر به جیمرتن برسند.

(مضمون نامه:

از طرف خانم ماریا ریچاریسون به پدرش اشلی کالینز
آقای کالینز من تباست خدمتکار منزل ریچاریسون از طرف دخترتان دوشیزه ماری این نامه را برای شما فرستاده ام.
با عرض تاسف باید عرض کنم که داماد شما آقای جان ریچاریسون دیروز درگذشت و این حادثه را به شما
تسلیت عرض می‌کنم. خواهشمندم موضوع را از آقای بیوکنن دور نگه دارید و همزمان سعی کنید همراه
خانواده اش او را به اینجا آورید تا از این واقعه مطلع شود.

(ممنون از شما)

بالاخره کشیش لارسون شروع به خواندن دعا و موعظه کرد و در انتها با صدای بلند گفت: (پروردگارا به
خواست تو این جوان رشید، جانانتان ریچاریسون، به پدر و مادر و اجداد خویش میبویند و تو او را نزد خود
فراخوانده‌ای؛ پروردگارا ما از سر تقصیرات او میگذریم و تو نیز از او بگذر و روح او را به بهشت جاودان
منتقل کن.)

سپس همه با صدای بلند تکرار کردند: (ما از او میگذریم، تو نیز از گناهان او را ببخشایی.)
در تمام این مدت ماری در دنیای دیگری سیاحت میکرد و اگرچه جسمش آنجا بود اما ذات و کنه او در کنار جان آرام گرفته
بود؛ انگار هیچ نمی‌دید و هیچ نمیشنید. به طوری که پس از تشییع جنازه، آنا ضربه‌ی آرامی به او زد تا به خودش بیاید.
دو روز بعد اشلی کالینز و استوارت بیوکنن و همسرش و پسرشان «لئون» به عمارت رسیدند. لئون شش سال
داشت و رنج سفر او را آزرده کرده بود؛ به محض ورود آنها ماری خود را به آغوش پدر افکند و گریه را سر
داد. استوارت و همسرش لانا نیز او را در آغوش گرفتند و به او تسلیت گفتند. با وجود تاکید تباست به آقای
کالینز، اما او ماجرای مرگ جان را به استوارت و همسرش گفته بود.
لانا پس از مشاهده گریه ماری طاقت نیاورد و اشک از چشمانش جاری شد و ناله را سر داد: (خدایا چطور دلت
آمد جوانی را از کودکان خردسالش جدا کنی!)

ماری روبه پدرش کرده و با چشمان پر از اشک و با فریادهای لرزان میگفت: (پدر این چه مصیبتی است؟
چقدر دیگر میتوانم با این غم دوام آورم؟ آخر مگر من و کودکانم چند سال داریم که چنین رنجی را متحمل
شویم! قسم میخورم که صدای فغان «بانشی 1» را با گوشهای خودم شنیدم. صدای پاروهای «شارون 2» را
شنیدم. ای عیسی مسیح من از این امتحان تو سربلند بیرون نخواهم آمد.)
اشلی کالینز از جا برخاست و دخترش را در آغوش گرفت. نمی‌دانست چه حکمتی است اما سخت آشفته بود؛
با گریه و ناله های ماری، اشک از چشمانش سرازیر شد. او ساده دل و مهربان بود و دامادش را همچو پسرنداشته‌ی خویش
دوست داشت و از این هجرت جان دل او نیز شکسته و رنجور بود. تنها او نبود که غم جان را بر دوش میکشید بلکه همهی
اعضای آن خانه اعم از ارباب و خدمتکار دل آزرده بودند و هریک به شیوه‌ی خویش عزادار جان بودند.
حتی دیوار خانه نیز بی‌فروغ می‌نمود، اجزای خانه بی‌ارزش جلوه میکرد، ساعت به سختی عقربه های خود را
تکان میداد و ابر در بیرون گریه را سر داده بود. جان، آن مرد مهربان، آن شخصیت دوست داشتنی، آن نماد حقیقت و بی
تکلف، آن سمبل رستگاری از میان آنان رفته بود.

چطور دلش آمد که فرزندان خردسال خویش را رها کند؟ چطور توانست ماری بیست و شش ساله را بیوه کند؟ چطور مرگ
را به زندگی ترجیح داد؟ چگونه قبل از چشیدن طعم پیری مرد؟ هیچ کس پاسخی برای این سوال نیافت. تنها ماری ماند و
گریه و ناله و فریاد (حالا من یک بیوه هستم.) 3

سه روز بعد اشلی کالینز و استوارت بیوکنن و لانا و لئون به سمت شفیلد روانه شدند و ماری و فرزندانش و اقیانوسی از غم و افسردگی را تنها گذاشتند. کلارا و امیلی طی آن هفته بیصداترین آدم های جیمرتن بودند و هرچه بر آنها دیکته میکردند، بی چون و چرا انجام میدادند؛ گویی نجیب زادهای هستند که پول و ثروت و زمین هایشان را سیل برده است و حالا با بردگان هیچ تفاوتی ندارند. همانگونه که در خون یک ایرلندی وفاداری به زمین مشهود بود در خون آن دو خواهر نیز وفاداری به پدر جلوه میکرد.

مشخص شد که چون جان پسری ندارد، زمینش و منزلش به لئون پسر دایی او تعلق میگرفت اما استوارت در هنگام عزیمت اعلام کرد که این مسئله را نادیده میگیرد. اشلی کالینز هم بسیار از دخترش تقاضا کرد که همراه فرزندانش به خانهی او بیایند و با او زندگی کنند اما ماری آن را نپذیرفت. زیرا آن را دور از شن خود میدید و عقیده داشت نباید نام خانوادهای همچون ریچارپسون را از پردهی هستی جیمرتن پاک کند. باور داشت که روح جان در آن خانه میماند و تا روز مرگ ماری دعا می کند که خانوادهاش سعادت مند شوند. آری کلارا و امیلی به جیمرتن و عمارت ریچارپسون تعلق داشتند و چیزی بالاتراز یک پیوند در این ارتباط وجود داشت.

Banshee_1:(افسانه های ایرلندی) از پریانی است که به هنگام مرگ یکی از اعضای خانواده زیر پنجره خانه آنها به عزاداری گریه وناله میپردازد. فقط افراد خانواده میتوانند صدای او را بشنوند. این موجود بنابر افسانه های ایرلندی از پریان زیبایی است که نهادی غیر زمینی دارد؛ نظیر این افسانه درمیان ساکنان اسکاتلند و به نوعی دیگر درمیان سرخپوستان آمریکای جنوبی نیز وجود داشته است.

charon_2:(کارون) اساطیر یونان؛ از ماموران جهان زیرزمینی بود که ارواح را از باتلاق آکرون عبور می داد و به آن سوی رودخانه اموات می برد. هریک از اموات به پاداش این عمل یک سکه به او میدادند. به همین علت هنگام مرگ یک سکه در دهان مردگان میگذاشتند. کارون یا شارون را به صورت پیرمردی زشت و کریه با ریش انبوه و موی مجعد تصویر میکردند که ردایی مندرس و کلاهی پاره داشت. ارواح در خدمتش بودند و کار پارو زدن را برعهده داشتند. در نقوش معابد اتروسک، کارون را به صورت شیطانی بال دار نقش کردهاند که در میان مویش، تعدادی مار هم دیده میشود و گزری در دست دارد. در واقع اقوام اتروسک او را رب النوع مرگ دانستهاند که کارش کشتن مردم دم مرگ و کشیدن آنها به جهان زیرین است.

I am a widow now _3

3

در روز 28 ژوئن 1838 میلادی، بانوی نوزده ساله «ملکه ویکتوریا»¹ در انگلستان تاج گذاری کرد. او سال پیش در روز بیست ژوئن به قدرت رسید و امروز پس از یک سال و هشت روز تاج گذاری کرد. به همین مناسبت در آن روز و روزهای 29 و 30 ژوئن، در سرتاسر انگلیس جشن و مراسماتی به افتخار ملکه‌ی جدید برپا بود. ثروتمندان و نجیب زادگان در خانه‌های خود مهمانی‌هایی ترتیب دادند و عامه‌ی مردم در آن حضور می یافتند. در این مهمانی‌ها رقص و پایکوبی برقرار بود و نور چراغ‌های بریتانیا در آسمان هستی جلوه‌گر بود. بوی کباب غاز در هر دهکده و شهری به مشام می رسید و دختران جوان و دوشیزگان میانسال و پیر خود را آراسته بودند و در این مهمانی‌ها حرف اول را می‌زدند. مردان نیز با کفش‌های مشکی و کت و شلوارهای یکدست خود و موهای مرتب به این مهمانی‌ها پا می‌گذاشتند. بعضی از مردها سبیل‌های باریکی داشتند و جوان ترها با صورتی اصلاح شده و موهای حالت گرفته دیده می‌شدند.

بوی عطرها، گوناگون و غذاهای متنوع، نورهای زرد رنگ داخل خانه‌ها، انسان‌هایی با لباس‌های رنگارنگ و آراسته، دختران جوانی که با دقت و هوشیاری و شیرین‌زبانی‌های مختص به خود، به دلبری از مردانی که دورشان جمع می‌شدند، مشغول بودند؛ مردانی که با آرزوی تصاحب دختران زیبارو دور آنها حلقه می‌زدند و با دقت به شوخی‌ها و سخنانشان گوش می‌دادند و گاه با آن‌ها می‌رقصیدند، گاهی از باخت به حریفان خود مضطرب می‌شدند و گاه آرزو می‌کردند که یکی از آن بانوان جوان با کفش‌های پاشنه بلندش بیافتد و آنها مانع شوند.

مردان مسن تر نیز در اتاقی جمع می‌شدند و قمار می‌کردند و می‌گفتند و می‌خندیدند و هر از گاهی سیگاری می‌کشیدند و یا پیکی ویسکی و کنیاک می‌نوشیدند. برای مردم آن روزها خوش‌ترین روزهای زندگی بود. به راستی در آن چند روز انگلستان بهشتی بی‌مانند بود.

.....
1_Queen Victoria: الکساندرینا ویکتوریا، (زاده‌ی ۲۴ مه ۱۸۱۹_ درگذشته‌ی ۲۲ ژانویه ۱۹۰۱) از ۲۰ ژوئن ۱۸۳۷ تا پایان عمر ملکه‌ی پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند بود. همچنین از ۱ ژانویه ۱۸۷۷ تا پایان عمر، امپراتریس هند بود. وی ۶۳ سال و ۷ ماه و ۲ روز بر امپراتوری بریتانیا سلطنت کرد. او پس از نوه‌ی پسر خود الیزابت دوم، طولانی‌ترین دوره‌ی سلطنت را در تاریخ بریتانیا داراست. دوره‌ی ویکتوریایی در اوج انقلاب صنعتی بود. دوره‌ای از تغییرات عظیم اجتماعی و اقتصادی و فناوری.

ویکتوریا به مادر بزرگ اروپایی نیز معروف بوده است. او آخرین پادشاه از خاندان هانوفر بود. همچنین ویکتوریا تبدیل به یک نماد ملی شد که به استانداردهای دقیق شخصی شناخته می‌شد. ملکه ویکتوریا در سال ۱۹۰۱ در سن ۸۱ سالگی در آلبورن هائوس جزیره‌ی وایت درگذشت. مرگ او را پایان دوره‌ی طلایی بریتانیا می‌دانند.

چنین وضعیتی در جیمترن هم برقرار بود و نجیب زادگان آنجا نیز مهمانی‌هایی ترتیب داده بودند و تمامی مناطق جیمترن از این مهمانی‌ها فارغ نبود. تاج گذاری ملکه‌ی نوزده ساله به عزای یک ساله‌ی درگذشت پادشاه پیش، یعنی عموی ملکه ویکتوریا، پایان داده بود و حالا احساس شادی سراسر این ملت را در خود فروبرده بود.

در عمارت ریچاریسون هم دختران جوان خانه مشغول آماده کردن خود برای شرکت در مهمانی منزل خانم «جسیکا و همسرش آنتونیو جیسون» بودند. آنان نیز به سهم خود از این واقعه لذت می‌بردند و خوشحال بودند که هرشب مهمانی‌های متعددی برقرار است. البته تمامی دختران قرن نوزدهمی، در بریتانیا و سراسر اروپا گرفته تا ایالت‌های تگزاس و جورجیای آمریکا، همگی عاشق چنین مهمانی‌هایی بودند.

ماری در اتاق نشیمن روی صندلی نشسته بود و در حال نوشیدن چای بود. او الان سی و نه سال سن داشت اما کاملاً شکسته و رنجور شده بود. در لابه‌لای موهای سیاهش، موهای سفید زیادی دیده می‌شد و از صورتش اندوه عظیمی خوانده می‌شد. سیزده سال از مرگ همسرش و شش سال از مرگ پدرش می‌گذشت اما هر روز که از خواب بیدار می‌شد، احساس می‌کرد که این جریان‌ها همین دیروز رخ داده است. هر روز به خودش ناسزا می‌گفت که چرا آن شب سخنانی زد که اسباب ناراحتی جان شد و او را با عصبانیت به بیرون کشید. آن سخنان بود که همسرش را به قتل رساند نه آن گرسنه‌ها. آن مستخدم خانه وارد اتاق نشیمن شد و در کنار ماری نشست و گفت: (خانم منو ببخشید میتونم یه چیزی بگم؟) آن پنجاه و یک سال سن داشت اما برخلاف ماری همچنان سرزنده و زیرک بود. در کالبد آن انرژی بی‌مانندی وجود داشت و باطنش همیشه به خدمت‌گذاری در آن عمارت مفتخر بود.

ماری در پاسخ او گفت: (چی شده آن، چی می‌خواهی بگی؟)

– خانم دخترها خیلی دوست دارند که شما امشب آنها را همراهی کنید؛ سال‌های سال از آخرین باری که به مهمانی رفته‌اید، گذشته است. چرا امشب به خاطر دخترتونم که شده به این مهمانی نمی‌روید؟

– آن منو ببخش اما برای من دیگه این چیزا اهمیتی نداره، رقص، مهمانی، لباس‌های رنگی و کفش‌های پاشنه بلند برای من کاملاً فاقد مفهومه. تنها یک چیز برای من جذابه و آن هم عبادت خدایم است.

– خدا را خوش نیامد خانوم، غفلت از شادی و نشاط و به خطر انداختن سلامتی و عمر را در لباس عزا به سر دادن آدم رو رستگار نمی‌کنه.

– اما روح اون‌ها منو تسخیر کرده و برای من غم و شادی را یکسان قرار داده‌اند و غم همان خوشی است و خوشی برایم برابر با غم است.

– و این سبب میشه که شما مثل گداگشنه‌ها هر روز بیمار و رنجورتر از روز قبل خود شوید.

– اگر قرار باشد که با تحمل این دردها زودتر به این دنیا وداع گویم، مطمئن باش که با جان و دل این دردها را می‌پذیرم و در برابرشان بردبار خواهم بود.

– پس چطوره که من با یه تپانچه قلب شما رو هدف قرار بدم و بعدش هم یه گلوله تو مخم رها کنم تا از دست شما خلاص بشم. نظرتون چیه؟

– به نظرم فکر بدی نیست.

از این جواب هردو به خنده افتادند.

دخترها با قدم‌های شمرده و منظم از پله‌ها پایین آمدند و به اتاق داخل شدند. آن‌ها با دیدن آنها فریاد برآورد: (وای خدای من شما می‌خواهید چه بلایی به سر مردان این ناحیه بیارید؟ واقعا که خودخواه هستید. چون اصلاً به فکر دخترایی که قراره از حسودی به شما منفجر بشن نیستید.)

از این سخنان هر چهار نفر به خنده افتادند.

امیلی لباس زرد رنگی بر تن داشت و موهایش را از پشت بسته بود. او اکنون بیست ساله بود. قد بلند، لاغر با صورتی کشیده. پشت سر او کلارای هفده ساله ایستاده بود. لباسی زرشکی بر تن داشت و موهای نسبتاً کوتاهش را روی شانه‌هایش انداخته بود. کلارا قد کوتاه تری نسبت به امیلی داشت و وزنش متناسب با قدش بود.

در خلقت کلارا یک چیز عجیبی وجود داشت. صورت پهن و چشمان آبی آن هم به این زیبایی. این نهایت خواسته‌ی یک زن بود. چهره‌ی صافش که بر خلاف امیلی فاقد جوش‌های ریز و درشتی بود و آن آرایش معتدل این دوشیزه که هنوز به جوانی پا نگذاشته بود، هر زنی را در آرزوی داشتنش قرار می‌داد و حال با دیدن او مردان چه واکنش‌هایی نشان خواهند داد؟ مردی که کلارا درخواست رقصش را می‌پذیرفت نهایت کمال را در خود محسوس می‌دید. اما با این وجود ماری، این دختر جوان و زیبای خود را چندان دوست نداشت؛ چراکه ماجرای شب مرگ جان، با سوال‌های او شروع شده بود. ماری هیچ وقت این مسئله را به باد فراموشی نسپرد.

در آن لحظه ماری دخترانش را تحسین کرد و نکاتی را به آن‌ها متذکر شد. من جمله درخصوص شراب: (یادتان باشد که هر بار که به شما تعارف کردند فقط جرعه‌ای می‌نوشید و سپس از خوردن آن امتناع می‌ورزید. به خصوص تو کلارا، اگه در خوردن وتکا¹ زیاده‌روی کنی، قسم می‌خورم که امشب را باید در حیاط بخوابی.)

از آن روزی که جان به علت زیاده‌روی در شراب جان خود را از دست داده بود، ماری خوردن مشروب رو در خونس قدغن کرده بود و درطول آن سیزده سال، حتی یک بطری شراب برای آن خانه نخریده شد. اما وقتی دختران بزرگ شدند و به مهمانی‌ها و مراسمات قدم نهادند، ماری نتوانست مانع مشروب خوری آنها در چنین مکان‌هایی شود؛ تنها می‌توانست به آن‌ها متذکر شود که زیاده‌روی نکنند. با این حال دختران هر از گاهی این نصیحت را نادیده می‌گرفتند؛ امیلی از هر نوع مشروبی می‌خورد ولی کلارا به وتکا اعتیاد پیدا کرده بود.

امیلی روبه آنا گفت: (آیا «مت» درشکه رو آماده کرده؟)

«مت» مستخدم عمارت بود؛ پس از اینکه سال پیش تباس پیر در سن شصت و یک سالگی درگذشته بود، مت استخدام شد و به امور خارج از منزل رسیدگی می‌کرد؛ او همچنین زمین‌های جان را اداره می‌کرد. این زمین‌ها درطول این سیزده سال بسیار نسبت به دوره‌ی حیات جان کم شده بود و ماری مجبور شده بود که قسمت‌های زیادی از آن را بفروشد.

آنا در پاسخ گفت: (بله خانوم منتظرتونه.)

کلارا رو به مادرش کرد و گفت: (مامان 2 کاش تو هم با ما میومدی.)

ماری صورت دخترانش را بوسید و به آنها گفت: (برید دیگه دیرتون میشه؛ حرف‌های اضافی هم نزنید.)

آنها خداحافظی کردند و خارج شدند و آنا به دنبالشان رفت تا آن‌ها را بدرقه کند.

ماری پشت پنجره ایستاد تا رفتن آنها را نظاره کند؛ هر دو داخل درشکه شدند و مت به پشت اسب ضربه زد و راه افتادند و کم‌کم از نگاه‌ها محف شدند. قطرات اشکی از چشمان ماری جاری شد؛ روزهایی را به یاد می‌آورد که به اتفاق آلن عزیزش در دهکده به مهمانی‌های کوچک می‌رفت و با پسران دهکده می‌رقصید و چه قدر اندام نحیف و زیبایش دارای سرزندگی بود. لباس سفید رنگ را به سایر رنگ‌ها ترجیح می‌داد و با نزاکت تمام در این جور مراسمات شرکت می‌کرد. همیشه تاحد اعتدال مشروب می‌خورد و هیچ وقت به مانند دخترانش لجباز نبود. به یاد می‌آورد که اگرچه ماهر نبود اما پشت پیانو می‌نشست و آهنگ‌های جنوب ایالات متحده را می‌نواخت.

رقص‌های خود را با جان به یاد می‌آورد و طبع شیرین خود و همسرش را به خاطر می‌آورد و در خوشبختی و سعادت‌مندی خویش فرو می‌رفت و رویاهای شیرینی را در سر می‌پروراند. اما به ناگاه به خود آمد و فهمید که حالا تمام آن روزها فقط یک رویا هستند و تکرار ناپذیرند. به همین علت دوباره به گریه افتاد.

1_ وتکا یا ودکا؛ نوعی مشروب، در روسیه هواخواهان زیادی دارد.

2_ در اینجا کلارا از کلمه‌ی mom بهره برده و استفاده از کلمه‌ی مامان در فارسی آن به علت بعد خودمانی تر آن نسبت به کلمه‌ی مادر است.

در طول مسیر کلارا و امیلی هر از گاهی با هم جدل می‌کردند و همدیگر را با شوخی‌های نیش‌دار خود می‌آزردند. امیلی می‌گفت: (آه کلارای عزیزم تو باید روزی صد مرتبه به درگاه خدا شکر کنی که خواهری مثل من داری، الان که وارد جشن شدیم با چشمان گرد شده‌ات خواهی دید که چگونه دهان همه اعم از زن و مرد از تعجب و سرگشتگی باز می‌ماند.)
_ ببخشید میشه بگی از سرگشتگی چه چیزی؟

_ اینم سواله که تو می‌پرسی! از زیبایی و جذابیت من، از منی که روزها خورشید از دیدنم شرمساره و شب‌ها هم ماه.
_ یعنی تا این حد درخشان و نورانی هستی؟
_ معلومه عزیزم معلومه.

_ پس لطفاً یکم اونور تر بشین روشناییت چشمو کور کرد.
_ ببینم تو چرا انقدر پر رو هستی دختر؟ من خواهر بزرگتر تو هستم باید برام احترام قائل شی، فهمیدی؟ اینو صد دفعه بهت گفتم.

_ آخه دیوونه تو چرا انقدر خود شیفته‌ای؟ آدم یکم تواضع داشته باشه بد نیست. درضمن آنقدر هم این سه سال اختلاف سن منو به رخم نکش، ملکه‌ی جدیدمون یه سال از تو کوچک‌تره ولی به اندازه‌ی تو خودشیرین نیست.
_ عزیزم به حالت می‌سوزه چون داری این حرفارو از روی حسادت میزنی، تو هم مثل خیلی از دخترای اینجا غبطه میخوری که چرا زیبایی من مال تو نیست.

_ امیلی واقعا آدم کله پوکی هستی و به نظرم خدا بهت لطف کرده که تو رو کله پوک آفریده. چون اگه یکم عقل درست و حسابی داشتی دیگه هیچ مردی هم بهت نزدیک نمی‌شد.
_ عزیزم میتونی اینجوری خودتو دلخوشی بدی من مشکلی ندارم.

مت همچنان درشکه را می‌راند و به جاده خیره شده بود؛ او آدمی بسیار ساکت و منزوی بود و غیر از آنچه که به او می‌گفتند در هیچ مسئله‌ی دیگری دخالت نمی‌کرد. از سخنان امیلی و کلارا هر از گاهی تبسمی بر لبانش نقش می‌بست؛ لیکن آنقدر خاموش و آرام بود که دختران هر از گاهی حضور او را از یاد می‌بردند. مت دختران ریچاریسون را همچون خواهران کوچکتر خود دوست داشت. او بیست و دو سال سن داشت و موهایش از وسط به دو نصف تقسیم شده بود، لباس خاکستری بر تن داشت و قد متوسطی را دارا بود. او زمانی که شانزده سال سن داشت به دختری که دو سال از خودش بزرگتر بود علاقه مند شده بود و با او وارد رابطه‌ای عاشقانه شده بود؛ لیکن دخترک دچار تب سرخ شد و درگذشت. از آن روز دیگر مت آن آدم سابق نشد و همواره نوعی افسردگی در نهادش وجود داشت. پس از آن واقعه هرگز به هیچ دختر دیگری علاقه‌مند نشد؛ با این وجود سن او بسیار کم بود و امکان داشت روزی روزگار خلاف همه‌ی این روزها را به او ثابت کند.

جلوی منزل دیویس مت درشکه را نگه داشت و با تیزهوشی از آن پایین آمد و دست دو خانم جوان را گرفت تا آن‌ها را در پایین آمدن یاری کند؛ امیلی که سمت راست نشسته بود، ابتدا پایین آمد و سپس کلارا.
خانم جسیکا و همسرش آنتونیو دیویس به اتفاق همدیگر به پیشواز دو دوشیزه‌ی جوان آمدند؛ خانم جسیکا زنی مغرور و بسیار معتقد به اصول بود ولی مسلماً دختران جوانی چون امیلی و کلارا او را زنی لجباز و متکبر توصیف می‌کردند. بر خلاف او آقای دیویس مردی کاملاً شوخ‌طبع و خوش‌خنده بود که با وجود چهل و هفت سال سن بسیار آدم سرحال و رمانتیک و خوش‌چهره‌ای می‌نمود.

دو خانواده با همدیگر احوال‌پرسی کردند و ابراز رضایت کردند که همدیگر را می‌دیدند. خانم جسیکا ضمن خوشامدگویی به دختران ریچاریسون، از نیامدن ماری زبان به گلایه گشود: (این دیگر چگونه رسمی است آخر! سیزده سال از مرگ شوهرش می‌گذرد اما او هنوز عزادار است! مگر با این کارها جان بینوا زنده می‌شود؟ طی این سالها من بارها مهمانی

داده‌ام اما او حتی یک دفعه هم به خودش زحمت نداد که بیاد، لاقل خوشحالم که شما به سنی رسیده‌اید که بهتون اجازه می‌ده بیایید.)

کلارا در پاسخ گفت: (باور کنید خانم دیویس که ما نیز از این قضیه بسیار ناراحتیم؛ ماه گذشته در منزل برندا هم مهمانی بسیار کوچکی برپا بود، ولی با وجود اصرارهای ما مادر حاضر به شرکت در آن نشد.)

آقای دیویس با توجه به اینکه مهمان‌های دیگری نیز می‌رسیدند در سخن آنها مداخله کرد و خطاب به دوشیزه جسیکا گفت: (خب عزیزم بهتره این خانم‌های جوان رو بیشتر از این نگه نداریم و اجازه بدیم که از جشن لذت ببرند.) با این سخن دو خواهر تعظیم کوتاهی کردند و داخل منزل شدند. هر دو حدود یک ماه بود که از مهمانی دور بودند و بدین خاطر دل تو دل هیچکدام نبود. هر دو از در ورودی وارد شدند و با فضای آکنده از زرق و برقی رویارو شدند و تبسمی بر لبانشان نقش بست.

همینکه چند قدم از در فاصله گرفتند، دوشیزه شارلوت به آن‌ها نزدیک شد و به آنها خوشآمد گفت. امیلی علی‌رغم رابطه نزدیک خانواده‌اش با خانواده برندا، چندان از آنها خوشش نمی‌آمد؛ به همین دلیل پس از سلام و احوالپرسی، خواهرش و دوشیزه شارلوت را تنها گذاشت. برخلاف امیلی، کلارا خانم برندا را بسیار دوست داشت و احترام ویژه‌ای نسبت به او قائل بود.

دوشیزه برندا: (مادرت نیومد نه؟ انتظارشو داشتیم؛ کلارا دیگه اینجوری نمی‌شه، باید یه کاری واسه مادرت کنیم. همه‌ی انگلستان آکنده از شادی است اما مادرت با وجود چنین روزی همچنان زانوی غم بغل کرده.)
کلارا: (واقعا نمی‌دونم باید چیکار کنیم، نه حرف نه خشم و عصبانیت و نه مهربانی و لطف، هیچ یک بر مادر تاثیر نداره، اون زندگی خودشو روز به روز بیشتر تباه می‌کنه.)
_ واقعا گیج کننده‌س، ول کن حداقل شب تو خراب نشه.

کلارا تعظیم کوتاهی کرد و پس از سلام و احوالپرسی با دیگران به نزد دوستش آنجلینا رفت؛ هر دو محکم همدیگر را بغل کردند و با خنده و شوخی از همدیگر استقبال کردند. همه خنده بر لب و خوشحال بودند و می‌شد شادی را از چهره‌هایشان به وضوح مشاهده کرد.

ریچارد برندا دوست کلارا هم به او نزدیک شدند و با او احوالپرسی کرد؛ ریچارد همان پسر بود با همان ویژگی‌های سیزده سال پیش. علی‌رغم بالا رفتن سنش اما همچنان شخصیت کم حرف و دست و پا چلفتی خود را حفظ کرده بود. موهایش مرتب بود اما زخمی کوچک بر صورتش نمایان بود کن که نشان می‌داد هنگام تراشیدن ریشش صورت خود را بریده است. کلارا با دیدن صورت ریچارد در دل به او گفت: (احمق یه کار درست و حسابی بلد نیستی.)

قبل از شام دختران جوان به رسم حرمت از رقص خودداری کردند تا پس از شام هنرنمایی خود را آشکار کنند. آنجلینا و کلارا با همدیگر بر روی صندلی نشسته بودند و مراسم را نظاره می‌کردند و با همدیگر حرف می‌زنند و شوخی می‌کردند. امیلی هم با پسران و مردان جوان در گوشه‌ای لاف می‌زد و عشوه می‌ریخت؛ پی در پی پیک‌های شامپاین و برندی 1 را می‌نوشتید و با صدای بلند می‌خندید و متصور بود که تمام مردان را در دام خود انداخته است.

آنجلینا رو به کلارا گفت: (ببینم دختر، خواهرت خوب معرکه بگیر شده نه؟)

_ آره فکر کنم الان بیشتر از ملکه الیزابت 2 احساس قدرت می‌کنه.

هر دو به خنده افتادند؛ کلارا پرسید: (آنجلی اون پسر که اونجا ایستاده کیه؟)

_ همون خوشگله که هر از گاهی یه نگاهی به تو می‌اندازه؟ منظورت همونه درسته؟

_ دیوونه نشو بگو اون کیه؟

1_ شامپاین و برندی: از انواع مشروب هستند.

گزینه 2 در پا ورقی صفحه بعد.

– اسمش تامه «تام امبرسون»؛ پسر جذاب و تو دل بروییه ولی بهت پیشنهاد می‌کنم که زیاد تو رویاش غرق نشی، چون ثروتش نصف زیباییشم نیست.

– قبلا ندیده بودمش؛ ساکن اینجا است؟

– آره یه سه ماهی میشه که تو جیمرتن زندگی می‌کنه. از لیدز اومده. می‌گن باباش بیشتر داراییشو تو قمار باخته و بعدش غیبش زده؛ تام و مادرش هم به اینجا اومدن.

– وضعیت زندگیشون چطوره؟

– افتضاح؛ تام نجاره و می‌گن صبح تا شب کار می‌کنه. لیکن آدم با شخصیتیه و بسیار خوش‌چهره است. قبول داری؟

– آره؛ تو باهاش حرف زدی؟

– نه من باهاش ارتباط برقرار نکردم، این چیزا رو «مایک» بهم گفت.

برای چند لحظه کلارا در چهره‌ی تام امبرسون دقیق شد. آنجلینا دوباره به حرف آمد و گفت: (ببینم دختر یه وقت عاشقش نشی، این نگاهات نتایج خوبی در بر نداره، گفته باشم آ.)

– چرت و پرت نگو. من فقط دوست دارم بیشتر بشناسمش.

– همین دیگه، نون امشبمون جور شد.

– باز که داری زر اضافی می‌زنی.

در این لحظه «جین» دختر آقای «بنجام» به کلارا و آنجلینا نزدیک شد و گفت: (بچه‌ها خبر رو شنیدین؟)

کلارا با تعجب پرسید: (چه خبری؟)

– قراره یه دورگه امشب بیاد اینجا، از دوستان آقای دیویسه می‌گن باباش اسپانیاییه و مادرش هم انگلیسیه. می‌گن خیلی خوشتیپه و درضمن خیلی پولداره.

آنجلینا: (جد!!)

– آره، دعوتش کردن و قول داده که بیاد.

– یه آدم معمولیه یا یه نجیب زاده است؟

– یه اصیل زاده است. می‌گن چندین بار به آفریقا و آسیا و جاهای دیگه سفر کرده.

– ببینم مطمئنی که مجرده؟

– آره مجرده.

– کلارا تو چرا انقدر بی تفاوتی؟!

2_ ملکه الیزابت یکم «به انگلیسی Elizabeth I Of England» (زاده ۷ سپتامبر ۱۵۳۳_ مرگ ۲۴ مارس ۱۶۰۳) از ۱۷ نوامبر ۱۵۵۸ تا پایان عمرش ملکه‌ی انگلستان و ایرلند بود. ملکه الیزابت که گاهی الیزابت دوشیزه، گلوریانا و ملکه بث خوب نامیده می‌شد، پنجمین و بازپسین فرمانروای دودمان تودور بود. او دختر هنری هشتم به عنوان یک شاهدخت به دنیا آمد اما مادرش، آن بولین، وقتی دخترش دو سال و نیم بیشتر نداشت اعدام شد و الیزابت نامشروع شناخته شد. با کنار گذاشتن وصیت‌نامه ادوارد ششم، مری خواهر ناتنی و کاتولیک مذهب الیزابت در سال ۱۵۵۳ ملکه شد. مری در دوران حکومت خود به ظن حمایت از شورشیان پروتستان، الیزابت را به مدت یک سال زندانی کرد. پس از مرگ مری در ۱۵۵۸ الیزابت به تخت نشست.

یکی از اقدامات نخستین الیزابت تاسیس و برپایی کلیسای پروتستان انگلیس بود که خود والی عالی آن شد. انتظار می‌رفت که ملکه ازدواج کرده و فرزندی به دنیا آورد که موجب تداوم خاندان تودور شود؛ اما او علی‌رغم چندین معاشقه هرگز این کار را نکرد. با سالمندتر شدن او باکره بودن و پاکدامنی او شهرت یافت و مکتبی فکری در اطراف او پدید آمده و رشد کرد و در پرتوها، نمایشنامه‌ها و آثار تاریخی، و ادبیات آن زمان جشن گرفته می‌شد.

شکست نیروی دریایی اسپانیا در ۱۵۸۸، ملکه الیزابت را به یکی از بزرگترین پیروزی‌ها در تاریخ انگلستان پیوند داد. دوره‌ی ۴۴ ساله‌ی حکومت الیزابت بر بریتانیا با مرگش در ۱۶۰۳ پایان یافت.

کلارا: (خب حتماً می‌خواهی به خاطر یه دورگه برات برقصم؟ شاید هم می‌خواهی بهت مزه گونی بدم.)

_ آنجلی، امشب این چشم شده؟ چرا اینطوری می‌کنه؟

آنجلینا: (چیزی نیست عزیزم، کلارا امشب تام امبرسون رو دیده، عاشقش شده.)

کلارا نیشگونی از آنجلینا گرفت و گفت: (حرف زیادی نزن؛ چه غلطی کردم ازت پرسیدم اون کیه.)

جین گفت: (وای نه اون به دردت نمیخوره؛ کلارا بگو که داره دروغ میگه.)

_ معلومه که دروغ میگه، این فقط می‌خواد رو مخ من راه بره. ولی آنجلی ببین کی و چطور بندازمت پایین، بشین و تماشا

کن.

جین از آن‌ها جدا شد و به دوستان دیگرش پیوست. حدود بیست دقیقه بعد مردی جوان با موهای مرتب و صورت تراشیده

شده و کت و شلوار سفید با قدی بلند و چهره‌ای فریبنده پشت سر آقای دیویس، وارد جشن شد. با توجه به کت و شلوار

سفید و خوشتیپی او، تمام افراد جشن، اعم از زن و مرد، برای لحظاتی به او خیره شدند. همه درخصوص او حرف می‌زدند

و او را دوست دورگه‌ی آقای دیویس می‌خواندند.

تنها پنج دقیقه پس از ورود او اعلام شد که شام حاضر و حاضرین داخل اتاق‌های ترتیب داده شده برای شام، شدند. کلارا

و آنجلینا همراه همدیگر راه افتادند و در کنار هم سر میز شام نشستند. امیلی هم به همراه دنا کلانچاری و کاترین و دیگر

دوستانش، کنار هم بودند. بو و طعم خوشمزه کباب غاز و گوشت بوقلمون همه را سرمست‌خسود کرده بود. غذاهای دیگری

هم بر روی میز قرار داشت و هر کس بنا بر طبع خودش، آنچه را که خوش داشت، می‌خورد. آقای آنتونیو دیویس و

همسرش جسیکا آدم‌های پولداری بودند و تمام تلاششان را با سخاوتمندی برای جشن امشب انجام داده بودند. دوشیزگان

جوان و مجرد برای رعایت ادب، غذای کمی را با حوصله و تغل می‌خوردند؛ طوریکه برازنده آنها بود.

مردان در اتاق بغلی راجع به ملکه جدید گفتگو می‌کردند و آینده‌ی بریتانیا را پیشگویی می‌کردند. وقتی تقریباً جمع سکوت

می‌رفت، آقای دیویس با صدایی بلند که در اتاق شام خوری زنان به وضوح شنیده می‌شد، گفت: (دوستان لازم این شخص

جوان که در نزد من نشسته‌اند را به شما معرفی کنم. آقای «آندره ادواردو». ایشون همچون پدرشان تاجر هستند؛ آقای

ادواردو اصلتی دورگه دارند. پدر ایشان اهل بارسلون اسپانیا و مادرشان هم اهل لندن هستند. من با ایشان دوستی نزدیکی

دارم و هفته گذشته که خبر دادند که برای دیدن من به اینجا می‌آیند بسیار خوشحال شدم و الان نیز بسیار خوشحالم که

در چنین شب مقدسی در کنارم هستند.)

آقای ادواردو با صدایی بلند به همه سلام داد و جشن را به ساکنان جیمرتن تبریک گفت. لحظه‌ای همه از انگلیسی روان او

متعجب شدند اما وقتی گفت که سال‌هایی از عمرش را در لندن سپری کرده، شک و شبهه‌ها برطرف شد.

در اواسط غذا آقای فرانکو خطاب به آقای ادواردو گفت: (نظر شما چیست قربان، آیا ملکه ویکتوریا را حاکم مناسبی برای

بریتانیا می‌دانید؟)

همه ساکت شدند تا پاسخ این نجیب‌زاده اسپانیایی را بشنوند. ادواردو که همه به خصوص زنان را با توجه به سکوتی که

حکمرما شد، مشتاق دید، گفت: (ممنونم از پرسش‌تان جناب که سبب می‌شود که من هم عقیده‌ام را بگویم. مادر من یک

بریتانیایی است و مسلماً من نیز به عنوان یک انگلیسی اظهار نظر خواهم کرد نه یک اسپانیایی. من سفرهای زیادی با توجه

به شغلم، به مناطق مختلف زمین داشته‌ام و علی‌رغم بیست و هشت سال سنم، تجربیات زیادی را کسب کرده‌ام. به

عقیده‌ی من یک زن، آن هم یک دختر نوزده ساله هیچ وقت نمی‌تواند حاکم مناسبی بر کشوری با قدمت و پیشینه تاریخی

همچو بریتانیا باشد. زنان آدم‌های احساساتی و نحیفی هستند و توانایی برعهده گرفتن چنین مسئولیت سختی را ندارند.

به نظرم این حاکمیت زیاد به طول نخواهد انجامید، مگر آنکه ملکه با مردی دانا و قدرتمند ازدواج کند تا او راهنمای وی در

اداره کشور شود. من در سفرهایی که به هند و سایر مناطق آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین و حتی میان‌یانی‌ها و یا

کنفدراسیون جنوب ایالات آمریکا 1 داشته‌ام، همیشه با این واقعیت که زنان پله‌ای پایین‌تر از مردان قرار دارند، رو به رو

شده‌ام. این یک اصل الهی است که زن پایین‌تر از مرد است.)

همه پس از سخن او با کناری های خود مشغول صحبت شدند و همه تا حد بسیار زیادی سخن او را پذیرفته بودند. مگر یک نفر، که آن هم کلارا بود؛ با شنیدن سخنان آقای ادواردو کلارا به شدت عصبانی شد و اگر مراعات یک سری اصلها را نمی کرد مسلماً با عصبانیت هرچه تمامتر به اتاق بغلی می رفت و یک سیلی محکم بر صورت خوش تیپ آن مرد حک می کرد. او با چه جرئت و مدرکی داشت زنان را پایین تر از مردان می خواند؟ با نگاه های تاسف بار خود به زنان که در دسترس دید او بودند می نگریست و در دل آنان را فحش می داد که شاهد تحقیر شدن خود بوده اند و با دهانی گشاده از خنده، آن را تایید می کردند. با خود می گفت: (احمق ها، مثل گوسفند اینجا نشستند و زبان به تایید حرف های آن پست فطرت گشوده آید. خاک به سرتان؛ کاش یکی پیدا می شد که حساب این مردک را می رسید.) صدایی بلند سکوت را دوباره برقرار کرد و همه را به گوش دادن فراخواند.

– ببخشید آقایان، آیا اجازه می دهید من نیز مطلبی به عرضتان برسانم؟

مردان با بی میلی رو به صاحب صدا کردند و آماده شنیدن شدند. زنان نیز اشتیاق داشتند. از آوای گوینده مشخص بود که مرد جوانی است.

– مرا عفو کنید آقای ادواردو، اما من با آنچه می گویند هیچ موافق نیستم. شما زنان را به احساساتی بودن متهم میکنید ولی به عقیده من این اجتماع و جایگاه اجتماعی زن است که احساساتی بودن و لطافت بر اخلاق را بر آنان دیکته می کند و توجه داشته باشید در جامعه ای همچون جامعه ما اگر زن خلاف انسانی با موهبت و نرم خوبی رفتار کند از اجتماع طرد می شود و به نوعی انگشت نما خواهد شد. با این وجود اگر فرض بر این داریم که احساساتی بودن ویژگی فطرتی زن باشد، دلیل نمی شود که آنان را موجودی ضعیف و بی عرضه جلوه کنیم چه بسا زنانی که از دهها مرد، مردتر باشند ولی جامعه آنان را همتر از مرد نمی پندارد. زیرا ما ویژگی های بیولوژیکی و جسمانی و یا بهتر بگوییم جنس انسان را معیار لیاقت و جایگاه وی می دانیم. ما زنان با سواد چندانی نداریم چون اگر هم به آنان سواد بیاموزیم آنان را در استعمال سوادشان محدود می کنیم. و هزاران مثال دیگر وجود دارد که ثابت می کند حرف هایی امثال سخنان حضرتعالی وارونه و تحریف شده هستند تا رابطه قدرت یعنی آنچه که شما سرتر بودن مرد از زن می نامید، حفظ شود.

ادواردو با بی رغبتی گفت: (گفته ها و آیات کتاب مقدس را چه می نامید؟ آیا آن ها را رد می کنید؟ آیا به سخنان خداوند تردید راه می دهید؟)

– یهودیان و مسلمانان نیز همچون ما معتقدند که کتابشان سخن خداوند است، اگر آن ها راست بگویند چه؟ این سوال همیشه مطرح است، درسته؟ به عقیده من سخن خدایی وجود ندارد. کتاب انجیل، عهد عتیق 2 و کتاب مسلمانان همگی نوشته انسان هستند نه خدا. من همیشه معتقد بودم اما به عنوان چیزی برای بیان مفهوم عشق و رستگاری. بر فرض که این سخنان گفته های خدا باشد، مثلاً من چندی پیش کتابی درباره قرآن کتاب مسلمانان خواندم. در آن نگاشته شده بود که در شبه جزیره عرب دختران زنده به گور می شدند و دختر مایه ی ننگ بود؛ لیکن اسلام به آنان جایگاهی در اجتماع اعطا کرد و آنان را برای آنان در ارث سهمی نصف سهم مرد قائل شد. مسلماً در آن بازه زمانی این امر کاملاً موجه و به جا بوده اما جالب است بدانید که امروزه نیز با استناد به آن زمان همچنان سهم ارث دختران در اسلام به همان روال مانده و این به وضوح نشان از تلاش روحانیت برای حفظ قدرت مرد است.

– یعنی شما این حقیقت امر را انکار می کنید؟

- 1_ در قرن نوزدهم به ساکنان شمال ایالات متحده آمریکا یانکی می گفتند. در دهه ۱۸۶۰ میان یانکی ها و حکومت کنفدراسیون جنوب جنگی شروع شد. جنگ با اشغال آتلانتا و جونز بورو توسط شمالی ها به نفع آنان تمام شد و کنفدراسیون شکست خورد. جالب است بدانید که یکی از دلایل شروع این جنگ خواستار یانکی ها مبنی بر آزادی سیاهان برده در کنفدراسیون جنوب بود، که پیروزی شمال این امر به واقعیت تبدیل شد. علاقه مندان به رمان می توانند جزئیاتی از این جنگ را در رمان برباد رفته اثر مارگارت میچل بخوانند.
- 2_ منظور از عهد عتیق کتاب تورات است.

من هیچ حقیقتی را نمی‌بینم که بخواهم آنرا انکار کنم. در تاریخ جدید¹ کشف شده که در دوران کهنی زنان قدرت مطلق جامعه بوده‌اند؛ فرزند پسر مایه‌ی سرافکندگی بوده و فرزند دختر مایه‌ی مباحات جامعه. زنان صاحب و مالک همه چیز بودند و مردان، بردگان و کارگرانی بودند که گاهی نیز به بیگاری کشیده می‌شدند.

برای اثبات این مسئله پیشنهاد می‌کنم که مقالات یا کتاب‌هایی درخصوص تحقیقات اخیر در سومر و ایلام انجام شده‌است را بخوانید. جالب توجه است که حتی اشکال خدایان نیز اغلب به شکل زن بوده است.² بنابراین گفته‌هایی همانند پذیرش اینکه این یک حقیقت امر است یا اینکه تا بوده همین بوده، هیچ مفهوم خاص و اثبات شده‌ای ندارد.

– آیا شما می‌فرمایید که باید زنان سروران جامعه قرار گیرند و ما مردان هم با انبوهی ریش جلوی آنان سر فرود آوریم.

– مسلماً هیچگاه چنین چیزی را به زبان نخواهم آورد. عقیده و باور من برابری است؛ به دیدگاه من زن و مرد، سیاه و سرخ و سفید، آریایی یا کاکاسیاه، مسلمان، یهودی یا مسیحی و بودایی، پروتستان یا کاتولیک و ارتدوکس و دیگر اقوام و نژادهای مختلف باید با هم در بسیاری از سطوح برابر باشند و عمده تفاوت‌هایشان در ویژگی‌های فردی باشد. در یک کلام حرف من برابری است.

در این موقع آقای دیویس وارد بحث شد و گفت: (آقایان خواهشاً غذاهایتان را میل کنید و در چنین روزهای خوشی برای خود اوقات تلخی ایجاد نکنید.)

آندره ادواردو به نشانه‌ی پذیرش درخواست آقای دیویس سرش تکان داد و رو به جوانک پرسید: (اسم شما چیست مرد جوان؟)

جوان با لحنی متواضعانه گفت: (اسم من تام امبرسونه قربان.)

با شنیدن این کلمه کلارا تکانی خورد. با خود گفت: (امکان نداده‌ی پسر نجار این همه اطلاعات داشته باشد.)

آندره ادواردو گفت: (نام تو را به خوبی به خاطر خواهم سپرد.) و سپس لحظاتی آرامش برقرار شد.

کلارا رو به آنجلینا و با لحنی آرام و آمیخته به شادی گفت: (محاله نام او و امشب را به باد فراموشی بسپاره.) و خنده‌ی ریزی کرد.

اما برخلاف او، سایر جمعیت شروع به بدگویی از تام امبرسون کردند و او را نادانی توصیف کردند که تن به ذلت داده و انگار جرمی بس بزرگ را مرتکب شده است. اما آنچه جالب بود، سخن زنان بود که آن کس را که از آن‌ها دفاع کرده بود را پست می‌شمردند.

یکی از زن‌ها می‌گفت: (اون بی‌همه چیز رو من میشناسم؛ این فطرت بدش محصول ارث پدریه. میگن پدرش دار و ندارشو تو قمار باخت و این بی‌خاصیت و مادرش رو به فقر کشونده بعدش گذاشته رفته.)

یکی دیگه می‌گفت: (احتمالاً عقل تو کلش نیست و گرنه گفتن چنین چیزایی توی ملاعام براش دردسر بیشتری درست می‌کنه و اون وقت باید مادرش جنازه بی سر پسرشو جمع کنه.)

دیگری می‌گفت: (اون چطور تونست به کسی نجیب زاده توهین کنه و حرف‌های صادقانه و منطقی او را زیرسوال بیره؛ اون یه احمقه، یه آدم بی‌سر و پا.)

کلارا با خود گفت: (توله پیرهای بدبخت، واقعا یه مشت بی‌همه‌چیز هستید که روزی که عقل رو تقسیم می‌کردن شما خوابیده بودید یا به فکر گردش با مردی را در سر می‌پرورانده‌اید. البته راست می‌گویید، چرا کسی مثل تام امبرسون خودشو به خاطر بی‌لیاقتایی مثل شما در خطر بندازه؟ واقعا براتون متأسفم!)

همه‌ی مجلس اعم از زن و مرد به بدگویی درخصوص امبرسون مشغول شدند و مسلماً این از دید او مصون نبود. تا اینکه خوردن شام به پایان رسید و همه به سرسرا بازگشتند.

1- تغییرات عصر رنسانس، تغییراتی را در شیوه‌ی تاریخ‌نگاری نیز پدید آورد و نحوه‌ی نگارش تاریخ تغییر یافت که به تاریخ‌نگاری نوین مشهور شد. قبل از آن عمدتاً تاریخ به سرگذشت پادشاهان، حکومت‌ها، توصیف جنگ‌ها، امور &

کلارا و آنجلینا هر یک گیلای و دکا نوشیدند و به نظاره‌ی مجلس رقص که با رقص افراد میانسال شروع شده بود، پرداختند. پس از گذر مدت کوتاهی، جوانان نیز به گروه رقصندگان پیوستند. امیلی جزو اولین جوانان بود که به همراه جک اسمیت، به رقص پرداختند.

کلارا و آنجلینا هر دو «ساموئل پترسون» را دیدند که به سمت آنها می‌آمد. کلارا با پوزخندی به آنجلینا گفت: (ها، بین معشوقه‌ات اومد که ازت درخواست کنه باهاش برقصی.)

آنجلینا نیشگونی از او گرفت؛ ساموئل به آنها پیوست و گفت: (شبتون به خیر خانم‌ها، [سپس رو به آنجلینا کرده و گفت] دوشیزه لوییز، اجازه می‌دهید شما را در رقص همراهی کنم؟) کلارا قبل از اینکه آنجلینا فرصت پاسخ دادن پیدا کند، گفت: (البته، او هم تا چند لحظه پیش از اینکه خواهان رقص با توه می‌گفت؛ آنجلی، ساموئل رو منتظر نذار.)

چشمان آنجلینا از حیرت، گرد شد اما دیگر مجال تلافی نداشت. لذا دست ساموئل را گرفت و با نگاه‌های معناداری نسبت به کلارا میان رقصندگان پیوست. کلارا نیز خنده‌های ریزی کرد.

نگاه کلارا به ریچارد برندا افتاد که به سمت او می‌آمد و مسلماً درخواست رقص می‌کرد. اما ناگاه صدایی او را از جا پراند. به سمت صدا برگشت و با چهره‌ی تام امبرسون که بر لبانش تبسمی نقش بسته بود، روبه‌رو شد. به نرمی گفت: (امبرسون!) تام با خونسردی گفت: (خانم جوان، آیا افتخار یک دور والس را به من می‌دهید؟)

پس از شام، کلارا به کلی او را فراموش کرده بود و سرگرم نوشیدنی و شوخی‌هایش با آنجلی بود. بنابراین برای لحظاتی از دیدن تام شوکه شد. پس از شنیدن درخواست تام، کلارا نیم‌نگاهی به ریچارد انداخته که دیگر به سمت او نمی‌آمد و با ابروان گره کرده‌اش او را تماشا می‌کرد. به نرمی به تام پاسخ داد: (البته.) و سپس دست او را گرفت و به میان رقصندگان رفت.

کلارا درحین رقص در کالبد تام خیره شد و دید که به ظرافت هرچه تمام‌تر می‌رقصد. اما ناگاه چشمانش به اطراف افتاد و دید که چگونه حاضرین با بی‌تفاوتی ناشی از افسوس و بعضی‌ها نیز با خشم او را می‌نگرند. تام گفت: (شما دوشیزه ریچاریسون بودید درسته؟)

بله، البته بیشتر دوست دارم مرا به نام خودم یعنی کلارا صدا کنند.

خوبه، خب دوشیزه کلارا آیا احساس نمی‌کنید که پذیرش اینکه با من برقصید کاری اشتباه بود؟

خیر به هیچ وجه. چرا باید چنین فکری داشته باشم؛ شما که احیانا قاتل یا قاچاقچی نیستید؟

هر دو خنده‌ای کردند و تام گفت: (نه من آدم خلافکاری نیستم. لیکن اگر نگاهی به زنان اطرافتان بکنید، می‌بینید که آنقدر به شما چشم‌غره رفتند که نزدیک است چشمانشان از حدقه بیرون بزنه.)

اما من دلیلی نمی‌بینم که با آنها همراهی کنم وقتی که با شما اتفاق نظر دارم.

واقعا! یعنی شما فکر نمی‌کنید که من از روی گمراهی اون حرفا رو زدم؟

نه، معلومه که نه. راستش خیلی خوشحالم که حق آن مردک دورگه رو گذاشتین کف دستش. حقیقتاً دلم خنک شد.

البته منظور من از اون حرفا این نبود که روی آقای ادواردو رو کم کنم. من عقیده‌ام و آنچه درست می‌بینم رو گفتم که با عقاید آقای ادواردو و دیگر مردان و حتی زنان نیز مغایرت داشت.

به راستی کاری که کردی نشان از شجاعت و فرهیختگی تو بود. اگه من جای آقای ادواردو بودم به جای رد نظر شما، با آن لهجه‌ی اسپانیایی‌ام می‌گفتم براوو.

.....
& سیاسی و نظامی را بیان می‌کرد اما در تاریخ نگاری نوین موضوعات مورد نگارش گسترش یافت و عواملی چون وضع اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و به آن اضافه شد. همچنین در تاریخ نگاری نوین علاوه بر بیان رویداد به تحلیل آن نیز می‌پردازد.

2_ خدایان زن به الهه مشهور بودند. مهم‌ترین آن‌ها در باستان الهه‌ی آنته خدابانوی خرد و محافظ آتن بوده است.

و دوباره هر دو خنده‌ای کردند.

تام پرسید: (خانم کلارا، به نظر شما چرا زن‌ها با آنچه که گفتم مخالفت ورزیدند؟)

— راستش منطقی‌ترین پاسخ به عقیده من اینه که اون‌ها یه مشت احمق بی‌سواد هستند و به وسیله‌ای به دست مردان تبدیل شده‌اند. آن‌ها مانند برخی از آفریقایی‌های برده، به اربابانشان وفا دارند.

سپس ادامه داد: ببینم اون مدرسالاری‌هایی که گفتم به کلی منقرض شدند؟

— فکر نکنم، شنیدم در مناطق مختلفی در آسیا، گروه‌های مختلفی از آن‌ها هنوز وجود دارند؛ البته دور از مردم عادی و درون جنگل‌ها زندگی می‌کنند. 1

— وای خداجون، تصور کن یه مرد کاملاً در اختیارت باشه؛ توی مشتت باشه. چی می‌شد!

— اونوقت الان مردا جمع می‌شدند و درخصوص تبعیض علیه شون اقدام می‌کردند. اونوقت جایگاه شما به خطر می‌افتاد. ملکه خانم.

— برو بابا؛

دور رقص تمام شد و خانم‌ها و مردان به همدیگر تعظیمی کردند و از همدیگر جدا شدند. آنجلینا و کلارا به محض جدا شدن از هم رقصانشان به هم پیوستند. لبخندی عمیق که با اخم و نگاه‌های زنان مسن به او در تضاد بود، بر لبان کلارا نقش بسته بود.

هر دو به نزد مستخدم رفتند و درخواست گیلاسی مشروب کردند. آنجلی روبه کلارا گفت: (دیوونه چرا باهاش رقصیدی؟ نگفتم عاشقش شدی؛ ولی باز با اون حرفایی که زد نباید باهاش می‌رقصیدی.)

— اون فوق‌العاده است آنجلی، به راستی بی‌نقصه. توی عمرم این‌چنین آدم جالبی رو ندیده بودم؛ به نظرم اگه دنیا روی خوش بهش نشون می‌داد، آدم خیلی مهمی می‌شد.

— راستش نمی‌دونم، چهره‌ی جذابی داره و آدم خوش‌ذوقیه، ولی با این حال دنیا به دست پولدارهاست، وقتی پول داشته باشی می‌تونی اسم خودت رو انسان بزاری، آدم‌های فقیر مثل علف‌های هرز می‌مونن.

— ولی خدا رو چه دیدی، شاید تو این کشور هم اتفاقی بیوفته و تام امبرسون هم ثروتمند بشه.

— آره مثلاً چیزی مثل «درهجوم طلا». 2

— آه آنجلی این قانون ماست مگر نه؟ بزرگان نباید کار کنند و زیردستان نباید اعتراض کنند. آنچه مسلم است این است که بینوا همواره باید آری بر زبان آورد و وظیفه خویش را که عبارت از رضایت و تسلیم بودن است، ابراز کند.

— با این حال اون حتی سر شام نتوانست خود را کنترل کند و اعتبار خودشو با اون حرفا زیر سوال برد.

— درسته، صد افسوس که سکوت همدم بیچاره است. 3

در این حال که کلارا و آنجلینا مشغول حرف زدن و مشروب خوری بودند، کسی آرام بر شانه کلارا زد و گفت: (ببخشید.) کلارا برگشت و از مشاهده‌ی آقای ادواردو یکه خورد.

— ببخشید میشه در دور چهارم مرا همراهی کنید، سینیوریتا؟

کلارا با خود گفت: سینیوریتا! چه کلمه‌ی مزخرفی.

اما نمی‌شد که دست رد به او دهد و با لبخندی ساختگی قبول کرد.

1_ اگرچه صادقی به بیان داستانی در قرن نوزدهم می‌پردازد، اما جالب است بدانید مدرسالاری‌ها تا سال‌های بعد نیز دوام آورد. برای مثال اوریانا فالاچی نویسنده و روزنامه‌نگار ایتالیایی در کتاب تحقیقی اش «جنس ضعیف» به مدرسالاری‌هایی در آسیای شرقی و در دهه 1960 اشاره کرده است.

2_ استعاره از هجوم مردم آمریکا به کوه‌های آلاسکا و کالیفرنیا در جستجوی طلا؛ ایزابل آئنده نویسنده شیلیایی، در محوریت این موضوع رمانی عاشقانه خلق کرد که در ایران با نام دختر بخت چاپ شده است.

3_ تضمینی از سخن ویکتور هوگو در کتاب مردی که می‌خندد.

ادواردو و کلارا شروع به رقصیدن کردند. رقص کلارا با ادواردو در اذهان ایجاد می‌کرد که حرف و جدل های تام امبرسون و آندره ادواردو اصلاً برایش مهم نبوده است. ادواردو با لبخندی که از نظر کلارا مغرورانه می‌نمود، به کلارا خیره شده بود. مدتی همچنان سکوت در بین آن دو حکم فرما بود تا اینکه کلارا طاقت نیاورد و گفت: (خب چرا چیزی نمی‌گید؟)

– مگر در برابر زیبایی شما حرف در زبان آدم می‌گنجد؟

– چرا شما مردا همیشه سعی دارید خودتون رو رمانتیک نشون بدید؟

– شاید به همان دلیل که شما زن‌ها دست از دلبری کردن بر نمی‌دارید.

– حتما این هم یکی دیگه ضعف های زنان است که مارا از شما متمایز می‌کند.

ادواردو پوزخندی زد.

– پس دلیل رقصت با آن پسر جوان این بود که سخنانش مورد تایید تو بوده! اینطور نیست؟

– پس حتما فکر کردید من آدم احمقی هستم که به یک دور والس را به مسائل مهم و حقایق ترجیح می‌دهم!

– خوبه، پس حتما تنها از روی ادب هم رقص با من را قبول کردی؟

– خوشم اومد آدم باهوشی هستی، موندم چطور به آدمی با این هوش و ذکاوت آنگونه در مورد زن‌ها حرف می‌زد. آن هم در روز تاج گذاری یک ملکه.

– ببین اگه به تاریخ نظری بندازی خودت حقیقت را خواهی فهمید. در تمام تاریخ، مردها بوده‌اند که به وجود و ماهیت

زندگی معنا بخشیده‌اند و زن‌ها صرفاً موجوداتی بیشتر از سایر موجودات نبوده‌اند.

– فکر کنم این کینه‌ی شما نسبت به زنان از جاهای خاصی نشئت می‌گیره. و در ضمن این نوع تاریخ را مردانی همچون شما

رقم زده‌اند که با قدرت خویش زنان را محدود کرده‌اند. شما خوب می‌دانید که امثال بلقیس و الیزابت و ... کم نبودند اگر

مردان آنان را محدود نکرده بودند. الیزابت را که خوب باید به شناسید. همون زنی که اسپانیای عزیزت را سخت گوشمالی

داد و مردانی مثل شما را تحقیر کرد. و همچنین اگر شما زنان را همتراز سایر موجودات قرار می‌دهید، پس حقا که احمق

هستید چون الان دارید با یکی از آن‌ها می‌رقصید. اگر این طور است پس چرا الان با یک گربه یا یک اسب نمی‌رقصید؟

– تا به حال هیچ کس حتی برترین مردان نیز در برابر من اینگونه حرف نزده بودند!

– من ده‌تا از آن مردای بی‌عرضه می‌ارزم. این را یادتان باشد. اگر اشتباه نگویم شما می‌گویید سینیور و ما می‌گوییم آقا. 1.

کلارا این‌را گفت و سپس با تعظیمی از ادواردو جدا شد. لبخندی حاکی از غرور برلبانش نقش بسته بود. ناخودآگاه

چشمانش به سمت تام امبرسون رفت. تام با نگاه‌های تحسین آمیزی او را نظاره می‌کرد. انگار در همین نخستین دقایقی که

همدیگر را دیده‌بودند، احساسی دو طرفه در حال جوانه زدن بود.

کلارا بر روی صندلی نشست و با نگاهی پی‌خواهرش گشت و او را با وضعی اسفبار در حال رقص با جوانی دید. خنده‌های

بی‌معنی و حرکات حین رقصش بیشتر به اعمال روسپی‌ها می‌خورد تا دختری بیست ساله. کلارا از خود شرم کرد که چنین

خواهری دارد.

آنجلینا نیز با کسی ناشناس در حال رقص بود. کلارا برخاست و به نزد مستخدم رفت و پیکی وتکا درخواست کرد. در این

هنگام تام امبرسون هم به او نزدیک شد و روبه مستخدم گفت: (یک گیللاس شراب لطفاً).

کلارا گفت: (زیاد مشروب می‌خوری؟)

– نه معمولاً، به غیر از جشن و مهمانی‌ها تنها در اوقات ناراحتی مشروب می‌خورم.

مستخدم شراب را به دستش داد. کلارا گفت: (من می‌خوام برم بیرون کمی قدم بزنم با من می‌آیی؟)

– باعث افتخارمه.

هر دو به سمت بیرون به راه افتادند. در کنار در خانم جسیکا که با ژستی خاص ایستاده بود رو به کلارا گفت: (کجا می‌خواهی بری عزیزم؟)

– می‌خوام کمی هوا بخورم.

– آقای امبرسون هم باهات میاد؟

– بله ایشونم می‌خوان بیان.

خانم جسیکا روبه تام گفت: (تو از همه‌ی حاضرین عاقل تری ولی خوب چه باید کرد وقتی بقیه نمی‌فهمن. واقعا از حرفات خوشم اومد.)

تام به نشانه‌ی تشکر سری تکان داد. خانم جسیکا دوباره رو به کلارا کرد و گفت: (بیرون یکم باد میاد وایسا الان میام.) و قبل از اینکه کلارا مجال پاسخ داشته باشه به سمت اتاقی رفت. حدود یک دقیقه بعد با رب‌دوشامبری نازک برگشت و به کلارا گفت: (بیا اینو تنت کن عرق کرده‌ای؛ ممکنه مریض شی.)

– از لطفتون خیلی ممنونم خانم.

و سپس همراه تام راهی بیرون شدند. هر دو ساکت چند قدم برداشتند و به میان درخت‌ها رفتند. خوردن پی‌در پی مشروب کلارا را تا حدودی سرخوش کرده بود. تام برای اینکه چیزی گفته باشد، گفت: (برخلاف گفته‌ی خانم دیویس، چندان هم اینجا سرد نیست.)

کلارا به نشانه‌ی تصدیق حرف او سرش را تکان داد. تام ادامه داد: (راستی خانم کلارا، چرا مادرتان در این جشن شرکت نکرد؟)

– او هنوز عزادار پدرم و پدربزرگم است. راستش مادرم یکی از وفادارترین آدماییه که تو عمرم دیدم.

– اما من شنیدم که آقای ریچارلسون خیلی وقته فوت کرده‌اند، درسته؟

– بله سیزده سال از مرگ پدرم می‌گذره. اما این داغ هر روز برای مادرم تازه‌تر می‌شود؛ وقتی هم که پدربزرگم مرد، او به کلی شکسته شد. البته به نوعی این دردها در زندگی مادرم ادغام شده و میشه گفت بخشی اساسی از زندگی مادرم رو تشکیل داده و اوهم تا حدودی با این غم و غصه‌ها سازگار شده؛ با این حال گاهی می‌گه که خدای متعال صلیب سنگینی رو برای حمل کردن به او اعطا کرده است.¹

– مسلما از دست دادن کسی که حقیقتا او را دوست داشته باشی، فراتر از چیزیه که بتونیم اسمش غصه بزاریم. وقتی پدرم تو مقطع حساسی از زندگی من دچار اشتباه بزرگی شد و به جای اینکه حداقل پای گناهش وایسه، گذاشت و رفت و احتیاجات من و مادرم رو نادیده گرفت، این مسئله رو فهمیدم.

– پس چیزایی که در مورد پدرت شنیدم درسته!

– میدونی بیشتر از چی عذاب می‌کشم؟ از اینکه دارم تاوان گناه دیگرونو پس میدم. نمی‌دونم تو این چنین شرایطی عدالت خدا کجاست! البته همون خدا با بخشیدن جان به کالبد من بزرگترین ظلم رو در حقم مرتکب شده.

کلارا خنده‌ای کرد؛ سپس گفت: (پس تو هم مثل من ایمان سستی داری؛ البته به نظر من ایمان ما بسیار قوی‌تر و منسجم‌تر از اوناییه که ادعای خداپاوری و دین داری رو دارن؛ چون ما با سوال و انتقاد به دنبال آرامشی از جانب خدا می‌گردیم اما بقیه از ترس خداست که چنین سر به راه شده‌اند.)

– بر حق که آدم عاقل و متمایز با دختران هم سن و سال خودت هستی؛ اگر فقط تعداد کمی از جمعیت هر گروهی اینطور فکر می‌کردند، اون مردا به خصوص اسپانیاییه جرئت نمی‌کرد، اونطوری بلبل زبونی کنه.

1 – مسیحیان از این جمله به معنای فرارگیری آنها در یک آزمون سخت توسط خدا استفاده می‌کنند. همانند مسیح «ع» که به دستور سربازان رومی، با پیکری مجروح و دردمند، صلیب سنگین خود را تا بالای تپه چلچلتا برد تا به صلیب کشیده شود.

– بگذریم، راستشو بخوایی تا حالا انقد با کسی حرفای جدی نزده بودم. وقتی با تو حرف میزنم به حس خوبی رو تو خودم احساس می‌کنم، به چیزی مثل امیدواری یا شایدم غرور نمی‌دونم، ولی اهمیت وجودت کاملاً برام درک شده.

– بینم خونه‌ی شما بین عمارت های وست قرار داره؟

– آره، تا حالا اونجا اومدی؟

– نه، ولی بیار با آقای دیویس از کنار زمین‌های شما رد شدیم و پدر مرحومتون رو بهم معرفی کرد؛ البته نگفت که در خانواده‌ای ریچاریسون دختر زیبایی مثل تو وجود داره.

کلارا لبخندی زد؛ تام ادامه داد: (البته باید به روز به یکی از خونه‌های اونجا بیام؛ به نظرت تفاوت اینجا و ناحیه‌ی وست جیمرتن چیه؟)

– خب در وست خونه‌ها نسبتاً بزرگ و متعلق به نجیب زادگان و کساییه که اصالتشان به این منطقه بازمی‌گردد. در اونجا مردم به نظر مهربان تر میان و ارتباطات بین همسایگان بیشتره؛ همچنین مردم وست بیشتر تحت تأثیر سنت‌های دینی هستند و اغلباً عمده جمعیت مراسمات کلیسا رو تشکیل می‌دهند. اما در «است»¹ نجبا به نوعی با کلاس‌تر و مفرورند خونه‌هاشون خیلی از عمارت های وست بزرگتره. اما در عوض افراد فقیر بیشتر ساکن این ناحیه هستند و معمولاً رنگ تفاوت بین ساکنان اینجا روشن تره.

تام آهی از دل برآورد؛ آهی که حکایت از درد و حسرت داشت و هزاران کلمه‌ی ناگفته در آن نهفته بود. کلارا فوراً فهمید قضیه از چه قراره و به همین دلیل با لحنی که حاکی از پشیمانی بود، گفت: (واقعا معذرت می‌خوام تام، منظورم تو و خونوات نبود، به جوری کلی گفتم.)

– نیازی به معذرت خواهی نیست. وای وای ما آدما که دارای احساس و فهم هستیم روی دنیایی بی شعور داریم زندگی می‌کنیم. دنیایی که هر بلایی خواسته به سرمون آورده ولی حتی یه بار یه معذرت خواهی کوچیک از هیچکدوممون نکرده. کلارا احساس کرد که باید موضوع صحبت رو عوض کنه، لذا گفت: (تام انگیزه زنان، به خصوص نجبا برای مخالفت با تو چی بود، خودت در این مورد چی فکر می‌کنی؟)

– فکر نکنم اونا از روی جهل و درک نکردن سخنان من با من مخالف بودند؛ نه اصلاً نباید اینطوری باشه، اونا به نوعی هراسان و متوهم هستند. اجتماع امروز و نوین جایگاه زنان رو ارتقاء داده و به اونا اختیاراتی داده که قبلاً نداشته‌اند. زنان امروز چیزایی دارین که وقتی به گذشته نگاه می‌کنن، میبینن که این زندگی از سرشون زیاده. این روند همیشه ادامه خواهد داشت مگر اینکه همه مقابل تبعیض قدعلم کنن و بساط ظلم رو بچینن. بگذریم، فکر کنم امشب زیاد در مورد اینجور چیزا حرف زدیم؛ از خودت بگو کلارا، مثلاً تو نامزد نداری نه؟

– دیوونه، داری مسخره‌ام میکنی؟ اگه نامزد داشتتم الان با تو قدم نمی‌زدم. راستی خیلی وقته که بیرون اومدی، به نظرم بهتره برگردیم.

– بینم از این به بعد میتونم ببینمت؟

– آره چرا که نه، یه دوستی مثل تو می‌تونه برام مفید باشه، تو آدم با تفکری هستی.

– خیلی خب، پس فردا چطوره؟

– باشه، بیا به قبرستان پشت کلیسا، فردا میخوام برم سر قبر بابام.

– باشه حتما.



ماری مثل همیشه دلشوره داشت؛ این اولین باری نبود که دختران جوانش به مهمانی و جشن می‌رفتند اما یک مادر مسئولیت پذیر هیچگاه دخترانش را تا قبل از ازدواجشان، اینگونه تنها به جشن و مهمانی نمی‌فرستد؛ لیکن او پس از مرگ جان مفهومی به اسم شادی و خوشحالی را در زیر خاک دفن کرد و از طرفی نمی‌خواست خلأ وجود پدر نیز برای دخترانش، احساس شود و تا می‌توانست آنان را آزاد می‌گذاشت.

دخترها هیچگاه آن کسانی که او می‌خواست نشدند؛ ماری این را می‌دانست ولیکن طوری رفتار میکرد که هیچ چیز را نمی‌بیند. آری به وضوح می‌دید که آن‌ها هیچگاه مسیح را نفهمیدند و هیچگاه با اشتیاق به کلیسا نرفتند؛ او می‌دید که انزوا و رفتار جان، همان کسی که دیوانه‌وار عاشقش بود در میان آداب اخلاقی امیلی و کلارا جایی ندارد. او می‌دید که امیلی در نهایت بی‌شرمی و در ملاعام سعی به دلبری از مردان و نجیب زادگان داشت و پابه پای آنان به خنده و باده خواری می‌پردازد. می‌دید که کلارا به وتکا اعتیاد پیدا کرده و دور از چشمان او بطری های مشروب را به خانه میاره و زیرتختش آن‌ها را پنهان می‌کند. ولی انگار دیگر رمقی در خود نمی‌دید که آنها را نصیحت کند و یا به تنبیه آن‌ها بپردازد. او همان ماری کالینز سی سال پیش بود اما امروز به حسی، به فکری و یا چیزی مبهم سد راهش شده بود. چیزی که وقتی حرف می‌زد گلویش را می‌فشرد و چشمانش را تار می‌کرد و توان بدنی‌اش را از او سلب میکرد. او به یک بینوا تبدیل شده بود. یک آدمی که هدفی در زندگی نداشت چون زندگی برایش معنایی نداشت. هر روز عبادت میکرد و در پایان عبادتش از پروردگار و عیسی مسیح مرگ را می‌طلبید.

اگرچه اطرافیانش همیشه درصدد این بودند که مصیبت‌های ماری را از او برهانند اما او نیک می‌دانست که میخواهند این قرص را به رنگ طلایی بر او آشکار کنند. 1 هر از گاهی به خود می‌گفت: (همه چیز درست میشه. فقط کافیست شجاع باشم. با روحیه‌ای سبک‌بال و بی دغدغه همه چیز قابل تحمل میشه. روحیه ای سبک‌بال؟.... از شنیدن این کلمه که به زبانم میاد، خنده‌ام می‌گیره. افسوس! اگر تنها به مقداری سبک‌بال بودم همه چیز درست می‌شد.)



صبح روز بعد کلارا دیدگانش را گشود و گرمای خورشید را که از پنجره به اتاق می‌تابید را روی صورتش احساس کرد. کمی بدنش را کش و قوس داد و دوباره روی تختش خوابید و اتفاقات دیشب را مرور کرد؛ انگار همه رویایی بود که در خواب دیده باشد: (او با تام امبرسون آشنا شده بود و با او رقصیده بود؛ غرور مرد اسپانیایی را خدشه دار کرد و با تام قدم زد. با دوستانش گپ زد و با دیگران همچو ریچارد رقصیده بود. سپس دوباره با تام مونوئه 2 رقصیده بود. او و تام، از معدود کسانی بودند که این نوع رقص را میدانستند؛ در واقع تنها تعداد انگشت شماری از افراد با آن آشنا بودند.) به همه اتفاقات دیشب لبخندی زد و از تخت خواب بیرون آمد. صورتش را شست و به اتاق برگشت و لباس پوشید و موهایش را شانه کرد و آن‌ها را از پشت بست. از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت تا به سمت آشپزخانه برود. سروصداها بیانگر این بود که بقیه بیدارند. وقتی وارد آشپزخانه شد دید که مادر و خواهرش به علاوه آنا روی میز در حال صرف صبحانه‌اند.

امیلی با شوق و ذوق داشت ماجراهای دیشب را برای ماری و آنا تعریف می‌کرد و کلارا فهمید که مادرش او را به خاطر وضع اسف بار دیشبش بخشیده که حالا اینگونه معرکه بگیر شده است.

-
- 1_ در حقیقت این ضرب المثل اروپایی بدین معناست که، سنگینی اتفاقی تلخ را ، راحت تر جلوه داد.
 - 2_ مونوئه: نوعی رقص که سه مرحله است و در اواخر قرن هفدهم و قرن هجدهم بسیار باب روز بود و تا قبل از معروفیت رقص والس در قرن نوزدهم، در همه‌ی ضیافت‌ها برگزار می‌شد.

کلارا به همه صبح بخیر گفت و مادرش را بوسید و سر میز نشست. جالب بود که با ورود کلارا، امیلی ساکت شد. کلارا شروع به صرف صبحانه شد و جرعه‌ای چای نوشید؛ در این حال متوجه نگاه‌های سنگین مادرش شد؛ با خودش گفت: (باز چه دست گبی به آب دادم!)

پس از مدتی بالاخره ماری سکوت را شکست و روبه کلارا گفت: (خب تعریف کن دیشب خوش گذشت؟)

– چیزی شده مادر؟

– راستش من که تو خونه ندیدم چیزی غیر عادی رو بده؛ تو که بیرون بودی چیزی ندیدی؟

– نه هیچی ندیدم، اگه چیزی بود، حتما بهتون میگفتم.

کلارا متوجه شد که آنا هم به اندازه‌ی آنا عصبانی است ولی چیزی نمی‌گه. در عوض امیلی حسابی داشت کیف میکرد. با خودش گفت: (احمق می‌دونم زیر سر توه، تلافی شو سرت در میارم.)

ماری ادامه داد: (خوب فکر کن شاید چیزی باشه که بخوایی بگی. مثلاً اینکه به یک نجیب زاده بی احترامی کردی و با یک پسر بی سر و پا رقصیدی و انگار هم خیلی ازش خوشت اومده، چون در تمام مهمانی دور و برت می‌پلکیده. اینطور نیست دختره‌ی چشم سفید!)

کلارا با نهایت آرامش گفت: (نه خیر مادر جان، هیچ اینطور نیست؛ من با کسی که معتقد زن‌ها موجودات اضافیه رو زمین و زن‌ها رو پست و حقیر می‌دونه نرقصیدم؛ چون اگه باهاش می‌رقصیدم اونم مثل ما پست و حقیر می‌شد. دلیل دوستی من هم با تام امبرسون این بود که اون یه آدم باشخصیت و با تعقلیه، همین. درضمن خیلی هم از این ریچارد خودمون عاقل تره.)

– وای خدا جونم، اون پسره عاقله؟ اون کله پوکی که پدرش طعنه عام و خاص شده، اون عاقله آره؟ اگه عاقل بود در برابر نظر آن همه آدم باتجربه نمی‌ایستاد؛ اگه عاقل بود پس از مخالفت دیگران باهاش، مجلس رو ترک می‌کرد یا به گوشه‌ای می‌رفت و خود را ملامت می‌کرد. نه این که بیاد وسط رقص، دست دختر من رو بگیره.

– مادر، اون کاملاً آدم منطقیه و کاملاً منطقی فکر می‌کنه. اون داره به نفع من و تو حرف می‌زنه، اما ما به جای تایید حرفاش، اسم اون رو می‌ذاریم بی سر و پا.

– همینه که هست اگه یه بار دیگه جایی آبروی خانواده منو ببری، دیگه نمی‌ذارم پاتو از خونه بیرون بزاری. فهمیدی؟ کلارا فنجانش را با عصبانیت روی میز گذاشت و گفت: (بله فهمیدم، خیلی هم خوب فهمیدم.) چشم غره‌ای به امیلی رفت و ادامه داد: (البته کلاغ خبرچینت هنوز چیزای زیادی داره بهت بگه. مثلاً اینکه مثل فاحشه‌ها دنبال مردا بود و برای اونا عشو می‌ریخت.)

امیلی با صدایی بلند فریاد زد: (دهنتو ببند.)

کلارا خواست که به اتاقش برگرده و خودشو آروم کنه اما به ناگاه صدای کوبیدن در بلند شد. به همین علت روی پله‌ها میخکوب شد. آنا رفت در را باز کرد و پس از چند ثانیه برگشت و گفت: (بسته‌های سفارشی دخترا رسیده خانوم.)

کلارا با خوشحالی به آشپزخانه برگشت. آنا دو کیسه کاغذی را روی میز قرار داد. امیلی با خوشحالی کیسه بزرگتر را باز کرد و با دیدن لباسی که سفارش داده بود، چشمانش برق زد و با هیجان رو به مادرش گفت: (چطوره مامان عالیه نه؟) و مادر با اشاره سر حرف او را تصدیق کرد.

اما کلارا کیسه کوچک را برداشت و به اتاقش فراری شد. خوشحالی او در آن لحظه دوچندان امیلی بود؛ انگار بسته‌ی سفارشی او یک طلای ناب بود؛ لاقل رفتارش اینطور نشان میداد. کاغذ را پاره کرد و جلد کتابی را که سفارش داده بود، چند دقیقه در سکوت گرم اتاق نگاه کرد. چشمانش از خوشحالی برق می‌زد. از روزی که نام آن را شنیده بود، آرزو داشت را

بخواند. روی جلد با حروف درشت نوشته شده بود: **غرور و تعصب. 1**

1- رمان غرور و تعصب بهترین رمان جین آستین از دیدگاه منتقدان است که در سال ۱۸۱۳ چاپ شد. نویسنده آن را فرزند دلبنده خود می‌نامد.

4

در روزهای دسامبر ۱۸۳۸، سرتاسر جیمرتن پوشیده از برف بود و جیمرتن به رنگ سفید درآمده بود؛ این برف‌ها مژده دهنده‌ی کریسمسی بود که فقط نوزده روز به آمدنش مانده بود. گاهی جاده‌ها از نظر محف می‌شدند؛ اگر غریبه‌ای در غروب به آنجا می‌رفت، مسلماً بی‌پناه در جاده می‌ماند.

اما این سرما و برف‌های زننده، مانع این نمی‌شد که تام امبرسون و کلارا ریچاریسون به دیدار هم نروند و برق امید و شادی را در وجود همدیگر روشن نکنند. تام هر روز چند کیلومتری راه را به سمت وست می‌رفت تا معشوقش را ببیند و دلیل اینکه فردا زنده باشد را بفهمد.

اگرچه ماری مدام به کلارا گوشزد می‌کرد که نباید تام را ببیند اما کلارا به طور پنهانی به دیدار تام می‌رفت و نوعی وابستگی شدید را نسبت به او، در وجود خود احساس می‌کرد. آن‌ها همدیگر را بیشتر از خود دوست داشتند و هر روز این عهد را تازه تر می‌کردند.

کلارا هر شب ساعت‌ها پشت پنجره می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. به ستاره‌ها خیره می‌شد و آن‌ها را همدم رازهای خود می‌دانست. ستاره‌ها هیچگاه سقوط نمی‌کنند، آن‌ها درون سینه‌ی آسمان قرار دارند. راننده‌ی ارابهران 1 را با سرمستی نگاه می‌کرد. این عزیزترین مجمع الکواکب محسوب می‌شد. به راستی چه چیزی در وجود تام قرار داشت که او را در خود محصور کرده بود؟

چیزهای دیگری هم بودند که این سرما و برف رقیب آن نمی‌شدند. مثلاً رفتن ماری به کلیسا در روزهای یکشنبه؛ و یا اینکه رفت و آمدهای آندره ادواردو به منزل ریچاریسون‌ها در بعضی از بعدازظهرها. او پس از اینکه در موقع جشن‌های تاج‌گذاری از جیمرتن رفت، به دلیل کاملاً نامشخصی بعد از دو هفته برگشت و خانه‌ی بزرگی در جیمرتن خرید و تا آن موقع، در آنجا اقامت داشت.

او معمولاً عصرهای یکشنبه و پنجشنبه به دیدن خانواده ریچاریسون می‌رفت و ساعتی با آن‌ها معاشرت می‌کرد. البته او با همه اهالی آن حوالی دوستی نزدیکی برقرار کرده بود و هر از گاهی به منزل آنان می‌رفت. اما کلارا به هیچ وجه از او خوشش نمی‌آمد و او را مغرور و متکبر می‌دانست؛ اگرچه برخلاف او ماری و امیلی بسیار با او خوش رفتار بودند و از دیدن او اظهار خوشحالی می‌کردند. البته کلارا می‌دانست که در پشت این خوش رفتاری‌ها از سوی خواهر و مادرش، غرضی خفته است. همانگونه که در پس این رفت‌وآمد های ادواردو غرضی نهفته بود. او تصور می‌کرد که ادواردو به امیلی علاقه‌مند است. اما خودش چون او را به لحاظ فکری، مخالف تام می‌دید، از او نفرت داشت. بعضی وقت‌ها هم از موقعیت سواستفاده می‌کرد و به تحقیر این مرد دورگه می‌پرداخت.

1_ کنایه از صورت فلکی ارابهران است که معروفترین ستاره آن، که ششمین ستاره درخشان آسمان نیز هست، عیوق نام دارد.

مثلا روزی ادواردو و مادرش درباره جنایات و مجازات آنها صحبت می کردند. ادواردو می گفت: (به نظر من اگر مجازات ها را هرچه سخت تر کنند از جرایم کاسته می شود و جامعه از امنیت بیشتری برخوردار خواهد بود). مادرش هم سخن او را تصدیق می کرد و نکات ادواردو را تحسین می کرد. در این لحظه بود که کلارا وارد بحث شد و گفت: (ولی من با شما مخالفم آقای ادواردو).

_ با من مخالفید! یعنی شما جنایتی مثل دزدی را مجاز می دانید!

_ دزدی یک عمل زشت و جرم است و همیشه به همین روال باقی خواهد ماند. اما استثناهایی هم دارد، مثلا مردی که خودش رو راضی می کنه که به خاطر اینکه خود و خانواده اش از گرسنگی به هلاکت نرسند، دست به عمل دزدی بزنه، آیا مستحق ترحم است یا مجازاتی سخت؟

نه ماری و نه ادواردو تصور نمی کردند که کلارا چنین چیزی رو بگه، به همین علت پس از مدتی سکوت، ماری موضوع صحبت را تغییر داد.

اما این چیزها مانع آمدن ادواردو به آن خانه نشد. البته گاهی ماری آنقدر به فکر تام بود که گاهی اصلا نسبت به حضور او بی تفاوت می بود. البته چند مایل آن طرف تر، تام نیز سخت درگیر رویای کلارا بود و آرزو می کرد که موقعیتی پیش بیاد تا با اون ازدواج کنه. حقا که این عشق، خالص و مقدس بود.

مادر تام متوجه تغییر حالات پسرش شده بود و بارها به او گفته بود که اگر کسی را دوست داری چرا باهاش ازدواج نمی کنی؟

اما پاسخ تام همیشه یک چیز بود: سکوت.

سکوتی که از آن هزاران ناله شنیده می شد و هزاران کلمه ی بامعنی در پس آن بود. آه چه می شد اگر پدرش مرد شریفی می بود و او و مادرش را در این وضعیت قرار نمی داد؛ چه می شد اگر معیار ارزش انسان پول و ثروت نمی بود. و هزاران ای کاش دیگر.....

انگار این حسرت ها پایانی نداشت. بنیاد این دنیا با حسرت نهاده شده، همانگونه که پایانش هم حسرت برانگیز خواهد بود. فرقی نمی کند که گدا باشی یا ثروتمند، رنگین پوست باشی یا سفید و سیاه، مسیحی یا مسلمان، کاتولیک یا پروتستان، هیچ کدام فرقی ندارد اما انسان نیستی اگر در حسرت چیزی نباشی.



روز سه شنبه بود که ادواردو به عمارت ریچارلسون آمد؛ کلارا از این رجوع بسیار متعجب شد چون هیچ وقت او سه شنبه ها به خانه ی آن ها نیامده بود. لیکن ماری با کمال مهمان نوازی او را پذیرفت .

چند دقیقه ای که گذشت ماری و ادواردو سرگرم صحبت شدند. ماری در خصوص مقدسات و دین صحبت هایی کرد. ادواردو نیز عقاید خود را می گفت. اگرچه کلارا سرگرم افکار خود بود، اما شنید که ماری گفت: (روح اونا رو شیطان تسخیر کرده).

در این حال ادواردو گفت: (دوشیزه کلارا، عجیبه که امروز مخالفت هایتان را کنار گذاشته اید!)

_ خب شما از سخنان من بدتون میاد وگرنه برای این صحبت های که می زنید، جواب های خاصی دارم.

_ جالب است مشتاقیم که آیا شما اصلا شیطان را می شناسید. «پوزخندی زد»

_ بله میشناسم اما نه به سبک شما. به عقیده ی من شیطان ذاتی جدا و مخلوقی مستقل نیست. برای من

شیطان به معنای محرکیه که انسان رو به گناه دعوت می کنه. گاهی این محرک می تونه نفس یا فکر خود آدم

باشه و گاهی طرف مقابل. یعنی انسان فطرتی شیطانی در وجودش داره که باید سعی کنه اون رو مهار کنه تا هم به خودش و هم به دیگران آسیبی نرسه.

ماری وارد بحث شد و گفت: کلارا تو داری کلام خدا رو رد می‌کنی!؟

– به هیچ وجه من دارم کلام خدا رو همون جور که منطقم قبول می‌کنه تصدیق می‌کنه.

ادواردو گفت: (خب اگه اینطوریه نظرت در مورد بهشت و جهنم چیه؟)

درمیان امیلی سخت از اینکه خواهرش کانون گرم صحبت شده سخت آزرده خاطر بود.

کلارا گفت: (بهشت برای من به معنی آرامش درونه. اگه انسان بتونه به اون آرامش برسه، در واقع به بهشت

رسیده و جهنم هم اغتشاش درون به دلایلی مثل عذاب وجدانم.)

– باورم همیشه این حرفارو از یه دختر می‌شنوم.

– شما هیچ وقت معنی زن رو درک نکردید و نخواهید کرد چون خودتون رو برتر میدونید.

ماری رو به کلارا گفت: (بهنتره دیگه ساکت شی.)

ادواردو پس از مدت کوتاهی روبه ماری گفت: (میتونم چند دقیقه‌ای باهاتون خصوصی صحبت کنم؟)

– البته، دخترا برید تو اتاقاتون.

کلارا داخل اتاقش شد و کاغذی را برداشت مشغول نگاه کردن به آن شد. درون قلبش سنگینی می‌کرد. او

می‌دانست که احتمالاً ادواردو الان می‌خواهد امیلی رو از مادرش خواستگاری کنه؛ لاقل برق چشمان امیلی که

اینو می‌گفت. کلارا خواهرش را دوست نداشت، هیچ وقت او را دوست نداشته بود. اما نمی‌خواست که امیلی

عروس این مرد بد ریخت بشه.

پس از چند دقیقه ماری دخترها را صدا زد. چهره‌ی امیلی متبسم بود؛ هردو جلوی مادر ایستادند. ماری که

خوشحال می‌نمود، روبه کلارا گفت: (کلارا عزیزم بی پرده حرف می‌زنم. آقای ادواردو تو رو ازمن خواستگاری

کرد.)

چشمان کلارا داشت از حدقه بیرون می‌زد. دهانش از تعجب باز مانده بود. نگاهی به امیلی کرد، او آنقدر

عصبانی بود که کاملاً سرخ شده بود. کلارا با عصبانیت گفت: (امکان نداره، اصلاً امکان نداره.)

– چی امکان نداره دخترم.

کلارا نگاهی به ادواردو کرد و گفت: (منو ببخشید آقای ادواردو اما من عاشق یکی دیگه هستم.)

ماری با عصبانیت گفت: (چی! عاشق کی؟ مزخرف نگو.)

– من عاشق تام امبرسونم.

ادواردو گفت: (حدس می‌زدم.)

ماری گفت: (چرا داری مزخرف می‌گی، تو ماه هاست که اونو ندیدی و هیچگاه اون تو زندگیت جایی نداشته!

آقای ادواردو شما میتونید تشریف ببرید، من خودم جوابمونو بهتون اطلاع می‌دم.)

کلارا گفت: (دیدم هر روز او رو می‌دیدم. حتی امروز صبح هم دیدمش.)

ادواردو از جا برخاست و رو به ماری گفت: (منتظر جوابتونم دوشیزه ماری، عصر بخیر.) سپس از خانه بیرون

رفت.

پس از رفتن او ماری بسیار سر کلارا داد کشید و با مقاومت کلارا، او را کتک زد و در اتاقش حبسش کرد.

صبح روز بعد، آنا قفل را باز کرد و وارد اتاق شد. سینی صبحانه دستش بود. سینی را روی میز قرار داد و کمی با کلارا صحبت کرد. می‌خواست اونو قانع کنه تا به این ازدواج تن بده. کلارا می‌دانست که آنچه آنا می‌گوید، درواقع حرف مادرش است. به همین جهت از پذیرش آنها امتناع ورزید. آنا که دید صحبت هایش بی فایده است، بلند شد تا بیرون بره. اما برگشت و رو به کلارا گفت: (دیروز تام امبرسون و آقای ادواردو باهم دعوا کردند. درنتیجه هم آقای ادواردو اونو به دوئل دعوت کرده، این موضوع رو به مادرت اطلاع دادند و اونم قبول کرده، امروز یکیشون میمیره ذو یکیشونم با تو ازدواج می‌کنه. بدون که راهی نداری.) سپس بیرون رفت و در را قفل کرد.

اضطراب و ناراحتی وجود کلارا رو فراگرفت. (آخر چرا این اسپانیایی‌ها آنقدر به دوئل علاقه‌مند هستند؟ آه خدای بزرگ چرا زندگی آکنده از غم است؟ تام چرا قبول کردی!) آنا پس از یک ساعت دوباره وارد شد و گفت (معذرت می‌خوام کلارا، تام امبرسون کشته شد؛ تو عروس آقای ادواردو میشی.)

اشک از چشمان کلارا دوباره جاری شد، بغض گلایش را می‌فشرد. آنا خواست برود که کلارا گفت: (آنا، دیگه در رو نبند، اون که دیگه کشته شده، می‌خوام به اتاق پدرم برم، اونجا بهم آرامش میده.) آنا در را نبست و رفت.

کلارا وارد اتاق پدرش شد و به آن نگاهی انداخت؛ مثل همیشه تر و تمیز و تاریک بود. تپانچه را از روی دیوار برداشت و به آن نگاهی کرد؛ زیبا بود، بسیار زیبا.

چند فشنگ را از داخل کتو درآورد و تپانچه را مسلح کرد. باصدایی بسیار بلند فریاد برآورد:

«برای دنیایی که برای من ارزشی قائل نیست، ارزشی قائل نخواهم بود.»

سپس تپانچه را روی قلبش قرار داد و ماشه را کشید. خانواده ریچارلسون هیچگاه آن کریسمس را جشن نگرفتند.

THE END

نظرات و انتقادات هایتان را به آدرس اینستاگرام زیر بفرستید.

@matinsadeghi391